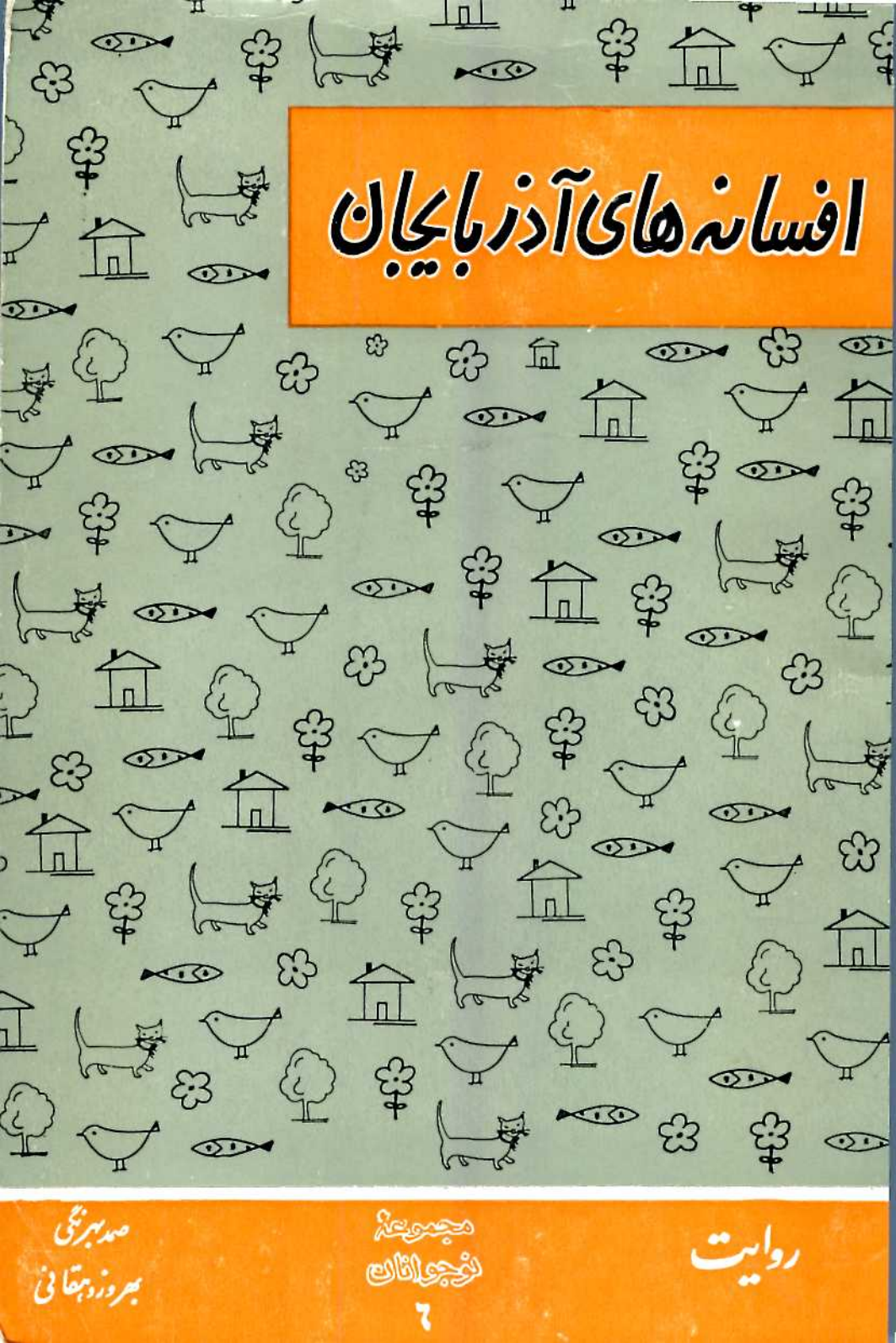




افسانه های آذربایجان

روایت

مجموعه
نوجوانان

میدبرنی
میرودمقانی

افسانه‌های آذر بایجان

جلد اول

روایت

صمد بهرنگی - بهروز دهقانی



انتشارات نیل

چاپ دوم این کتاب در دو هزار نسخه در شهریور ماه هزار و سیصد و چهل و هشت
خورشیدی در چاپخانه کاویان به پایان رسید

حق طبع محفوظ است .

مجموعۃ نوجوانان

٦

فهرست

۹	صفحه	دختر حاجی صیاد
۱۷	»	پدر هفت دختر و پدر هفت پسر
۲۶	»	آدی و بودی
۳۵	»	قصه آه
۴۳	»	دختر درزی و شاهزاده
۴۷	»	شتر و روباه
۴۹	»	آلتین توپ
۵۹	»	اذان گو
۷۲	»	گل خندان
۷۹	»	ای وای های
۸۹	»	نخودی
۹۳	»	پیرزن و سه دخترش
۹۷	»	ملك محمد
۱۰۹	»	بیزووم
۱۱۲	»	گرسک و گوسفند
۱۱۴	»	عروسك سنك صبور
۱۱۹	»	بی بی لی جان
۱۲۴	»	موش گرسنه
۱۲۷	»	شیر و روباه
۱۲۹	»	دیو پنجه
۱۳۳	»	هفت جفت کفش آهنی ، هفت تا عصای آهنی

مشخصات قهرمان در افسانه‌های آذربایجان

افسانه قسمت مهمی از فولکلور را تشکیل می‌دهد. در افسانه‌ها علاوه بر چیزهای دیگر که عموماً از فولکلور عاید جامعه‌شناسان و غیره می‌شود می‌توان بهترین و اصیل‌ترین نثر زبان را پیدا کرد. به علاوه افسانه‌ها سرشار از ترکیبات زیبا و تعبیرهای لطیف آن زبانند. مثلاً در داستانهای **کور اوغلو** می‌توان نثر زبان ترکی را سراغ گرفت.

نکته پیداست که افسانه‌های هر ملت و کشوری خصوصیات دارد که آنها را از افسانه‌های ملل دیگر متمایز می‌کند. در محیط‌های جغرافیایی و از حوادث و شرایط تاریخی گوناگون افسانه‌هایی با خصوصیات متنوع و مختلف زاده می‌شود. مثلاً آنچه در نظر اول در فولکلور سیاه پوستان دیده می‌شود رنج و حسرت عجیبی است که در طی هزاران سال بردگی و استثمار شدن بر آنها سنگینی کرده است و لاجرم در فولکلورشان منعکس شده است. اصولاً فولکلور نشان دهنده و منعکس کننده احوال و افکار آرزوهای طبقات محروم و پایین اجتماع است و گاهی که از بالاترها و اشراف صحبت

می شود هنگامی است که طبقات محروم به ناچار ضمن امرار معاش و تحصیل روزی با آنها برخورد می کنند .

چون روی سخن در این مقاله با افسانه های آذربایجان است همین قدر مقدمه چینی هم کفایت می کند .



در دوسه جای دیگر هم گفته شده که می توان داستانهای فولکوریک آذربایجان را سه دسته کرد :

۱- داستانهای حماسی مخلوط با عشق های پهلوانی و دلاوریها و مبارزه با پادشاهان و خوانین و فئودالها . از این دست داستانها بگیری داستانهای بسیار شورانگیز **کور اوغلو** را که هفده داستان است . و بعد هم داستانهای کتاب **دده قورقود** را .

۲- افسانه های صرفاً عاشقانه . از این دست بگیری داستانهای بسیار مشهور «عاشق غریب» - «طاهر میرزا» - «اصلی و کرم» - و غیره و غیره ...

۳- افسانه هایی که برای بچه ها و نوه ها و نتیجه ها گفته می شود در شبهای دراز زمستان پای کرسی برای سرگرمی و فرورفتن به خواب شیرین و شکر . همه کس دست کم نام پنجاه داستان از این دست را می داند .

در اینجا فقط می پردازیم به خصوصیات افسانه های دسته سوم .

سخنی درباره چند تن از قهرمانان و چهره های مشخص افسانه ها :

۱- **کچل** یکی از جالبترین و زنده ترین و اصیل ترین چهره های افسانه های آذربایجان است . کچل جوان فقیری است از طبقه سوم که هیچگونه وسیله معاش ندارد ، نه زمینی و نه سرمایه ای و نه هیچ شغل و حرفه و منصب معینی . اغلب پیش ننه پیرش زندگی می کند و از پولی که ننه اش از پشم ریزی به دست می آورد امرار معاش می کند .

کچل گاهی کمکی تنبل و تن پرور است . اما وقتی که مجبور به کار کردن و سیر کردن شکم خود می شود چنان کارهایی می کند و چنان مردی وهوش و فراستی از خود نشان می دهد که پادشاهان و وزیران و دیوهای پرزور از دستش عاجز می شوند. در دو کلمه بگویم: کچل تنبل و در عین حال چالاک و کارکن است و خوب می تواند حقه سوار کند . حرفهای بامزه خیلی بلد است . داستان نویس معاصر غلامحسین ساعدی در یکی از داستانهایش از این چهره آذربایجانی به نحو خوب و استادانه بهره برداری کرده است. در افسانه های آذربایجان کچل اغلب با وزیر و گاهی با پادشاه درمی افتد و همیشه پس از شکستها و خفتها و گول خوردنهای متوالی پیروزمی شود و یکهو می بینیم داماد پادشاه شد و یا خود به جای پادشاه نشست و ننه پیرش را هم وزیر کرد .

کچل سمبل فرد محروم و زجر دیده اجتماع است که همیشه در آرزوهای نیک بختی سوخته و خواسته است که روزی خود فرمانروای خویش باشد .

۲- وزیر از چهره های منفی افسانه های آذربایجان است . او مردی است چابک و موزنی و پول پرست که هیچ میانه خوبی با طبقات پایین اجتماع ندارد .

در افسانه های آذربایجان جدال پی گیر میان وزیران و مردم در گیر است .

۳- دیو - دیوهای آذربایجان خیلی پرزور و در عین حال سخت پخته اند . آنها می توانند کوهی روی کوه دیگر بگذارند . اما بایک حرف مفت گول می خورند و به دست خود گورشان را می کنند و یا فرار را برقرار ترجیح می دهند . مثلاً در افسانه جیتدان دیو حرف جیتدان را باور می کند و سر خود را می برد تا زیر پایش بگذارد و از درخت بالا برود و جیتدان را دستگیر کند. دیوها گاهی عاشق دخترها و زنهای می شوند و آنها را می دزدند.

به ندرت هم زنی عاشق دیوی می شود و او را می آورد و در خانه اش پنهان می کند.
مثلاً در افسانه «نارخاتین». جان دیوها اغلب در شیشه‌ای یا میان جارویی
و آئینه‌ای پنهان است که اگر آن را بر زمین بزنند دیو نعره می کشد و می میرد.
۴- روباه و گرگ دو قهرمان آشتی ناپذیر و ناسازگار افسانه‌ای
آذربایجانند. روباه موجودی است مکار و آب‌زیرکاه و هزار فن و حقه‌باز
که تمام سوراخ سنبه‌ها را بلند است و گرگ موجودی خشمگین و درنده و
دست و پاچلفتی که همیشه گول‌زبان چرب و نرم روباه را می خورد و در دام
می افتد و کتک می خورد. روباه حتی سرشیر و آدم و شتر هم کلاه می گذارد
و از این رهگذر شکمش را سیر می کند.

صمد - بهرنگی

دختر حاجی صیاد

روزی روزگاری **مردی** بود به نام حاجی صیاد و يك دوستی داشت که ملا بود . ملا معلم دختر حاجی صیاد هم بود. حاجی صیاد می خواست به مکه برود وزن و پسرش را هم با خود می برد . ملا تو جلد حاجی رفته بود که مبادا پری را هم پیری که از درس و مشق عقب خواهد ماند. حاجی صیاد در جستجوی کسی بود که دخترش را به دست او بسپارد و با دل قرص به مکه برود و عاقبت آمد پیش ملا که با او مشورت و مصلحتی بکند . ملا که انتظار او را می کشید گفت: حاجی البته خودتان بهتر از من صلاح کارتان را می دانید اما اگر من را می گوئید عرض کنم که هیچ کسی مطمئن تر از خود من نیست. دخترتان را به دست من بسپارید و با خیال آسوده مسافرت کنید. قول می دهم که بهتر از شما مواظبش باشم. نمی گذارم يك تار مو از سرش کم بشود .

حاجی صیاد به ملا اطمینان کرد . دخترش را پیش او گذاشت وزن و پسرش را برداشت و رفت به مکه .

هفت هشت ده روزی گذشت. روزی سردرس ملا دختر را نیشگون گرفت پری فهمید که هوای شیطنت به سر ملا زده ، گفت پدرم مرا به دست

توسپرده‌است. خجالت نمی‌کشی با این ریش و پشم پاییچ من می‌شوی ؟
ملا گفت: گوش من بدهکار این حرفها نیست. همین حالا باید زن من بشوی .

پری دید که هوا پس است و ملا دست بردار نیست ، به بهانه دست به آب، بیرون رفت و سر گذاشت به دشت و بیابان. وسط دشت و بیابان به چشمه‌ای رسید . درخت بلندی کنار چشمه روئیده بود . پری از درخت بالا رفت و بنا کرد به فکر کردن که خدا یا خداوند چکار بکنم چکار نکنم . توی این بر و بیابان چه قضا و قدری سر راهم هست !

پادشاهی از آنجا می‌گذشت. خواست اسبش را آب بدهد. اسب توی چشمه نگاه کرد و رم کرد. پادشاه دوباره اسب را به طرف آب راند . اسب باز هم پس پسکی رفت . پادشاه این دفعه از اسب پیاده شد و چشمه را نگاه کرد دید عکس دختری توی آب افتاده . پادشاه سرش را بالا کرد و دید دختری مثل پنجه آفتاب لای شاخ و برگها نشسته است . يك دل نه صد دل عاشق پری شد .

پری گفت : ای برادر روز قیامت ، نگاهم نکن . مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام . برو بی کار خودت .

پادشاه گفت: من نمی‌توانم تو را اینجا تنها بگذارم و بروم. باید بگویی کی هستی، چکار دای . خودت هم بیا پایین باهم برویم به خانه من .

پری گفت : مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام ! من نمی‌توانم جایی بروم . پادشاه گفت : پس بگیر پالتو من را روی سرت بپنداز بیا پایین . اینجا که نمی‌توانی بمانی. پری پالتو پادشاه را گرفت و خود را توی آن چپاند و پایین آمد . پادشاه او را بد ترك اسبش سوار کرد و رو بد شهر گذاشتند. بد

خانه که رسیدند ، پری از سیر تاپیاز سرگذشتش را برای پادشاه نقل کرد . پادشاه مطابق شریعت پیغمبر و فرمایش خدا ، آخوندی صدا کرد و پری را به عقد خود درآورد . مدتی گذشت ، پری دوپسر زایید . روزها و سالها گذشتند و پسرها شدند چهارساله .

اینها را اینجا داشته باشید ، برویم بینیم حاجی صیاد و ملا چه بر سرشان آمد . يك هفته بود که پری فرار کرده بود . ملا دید خبری از او نشد ، برداشت نامه‌ای به حاجی صیاد نوشت که حاجی چه نشسته‌ای که دخترت آبرو را خورده حیا را به کمرش بسته . خودت بیا صاحبش شو که من نمی‌توانم جلو کارهایش را بگیرم .

حاجی صیاد خیلی عصبانی شد و به پسرش گفت : پسر ، من توی شهر آبرو دارم . دیگر نمی‌توانم با این وضع به شهر برگردم . تومی روی خواهرت را می‌کشی ، پیراهنش را به خون آغشته می‌کنی و می‌فرستی پیش من تا من بیایم . تا خواهرت زنده است من نمی‌توانم قدم به شهر بگذارم .

پسر آمد به شهر خانه خودش را . ملا گفت : پری وقتی فهمید که حاجی را خبردار کرده‌ام ، فرار کرد رفت و دیگر خبری ازش ندارم .

پسر پرس و جو کرد و ته و توی قضیه را درآورد و فهمید که خواهرش بی‌گناه بوده است . اما هر قدر به این دروآن درزد نتوانست خواهرش را پیدا کند . آنوقت پرندهای شکار کرد و پیراهن خواهرش را به خون آن آغشته کرد و به پدرش فرستاد که پدر بیا ، خواهرم را گشتم . پسر می‌دانست که تا ملا هست پدرش حرف او را باور نخواهد کرد . از این رو چیزی بروز نداد .

روزی پری در قصر خود نشسته بود با پسرهایش بازی می کرد. يك دفعه پدر و مادرش به يادش افتادند. دلتنگ شد و شروع کرد به گریه کردن. پادشاه آمد گفت: پری مگر چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

پری گفت: از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان کنم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

پادشاه گفت: این که چیزی نیست. هر وقت مایل باشی وزیرم را همراهت می فرستم می روی پدر و مادر را می بینی و برمی گردی.

چند روز بعد پادشاه امر کرد سوقاتی جور کنند، کجاوه ساز کنند. آنوقت وزیرش را خواند و گفت: وزیر همراه پری تا خانه پدرش می روی و برمی گردی.

پری و دو پسرش و وزیر راه افتادند بروند پیش حاجی صیاد. روزی وسط بیابان چادر زده بودند که استراحت بکنند. وزیر پایبچ پری شد و گفت: من تو را دوست دارم. باید زن من بشوی و الا یکی از پسرهایت را سرخواهم برید.

پری به حرف وزیر گوش نکرد. وزیر پاشد یکی از پسرهای پری را سر برید. بعد آمد گفت: اگر باز حرفم را قبول نکنی، آن یکی پسرت را سرخواهم برید.

باز هم پری سر باز زد. وزیر پاشد و پسر دیگر پری را سر برید. پری دید چاره ای ندارد گفت: وزیر، حالا که زور می گویی پس بگذار من بروم دست به آب برسانم برگردم.

وزیر گفت: خوب، برو. اما زود برگرد.

پری پاشد رفت. رفت و رفت آنقدر که وزیر نتوانست ببیندش. آنوقت

چارقدش را باز کرد و انداخت بر سر بوتۀ خاری . و خودش سر به دشت و بیابان گذاشت و رفت .

وزیر هرچه منتظر شد دید پری برنگشت . پاشد رفت دید که پری کجا بود . بوتۀ خاری است و چارقد پری بر سرش . به خودش گفت : عجب کلاهی سرمان رفت . حالا باید دوزوکلکی جورکنم که پادشاه نفهمد قضیه از چه قرار بوده است . پاشد آمد پیش پادشاه و گفت : پادشاه به سلامت ، پری را بردم و توی شهر ول کردم . اما سر راه از بس دلگی کرد و بی خبر از من رفت جاهای دیگر سروگوش آب داد که فکر کردم زیر کاسه نیم کاسه‌ای است . خانه‌شان را نخواستم بشناسم . توی شهر و لش کردم و گفتم خودت برو .

از این طرف ، پری توی دشت و بیابان راه رفت و رفت تا به چوپانی برخورد . از طلاهای سروگردنش به چوپان داد و گفت که یکی از گوسفندها را برایش سرببرد . همه چیز گوسفند را به چوپان داد فقط شکمبه‌اش را برداشت و کشید روی سرش و شد يك كچلك درست و حسابی . بعد هم يك دست لباس کهنه مردانه از چوپان گرفت و پوشید و راه افتاد . رفت و رفت تا رسید به شهر خودش . جلو در خانه‌اش بنا کرد به داد زدن که : کی نوکر می‌خواهد ، کی نوکر می‌خواهد ؟

زود حاجی صیاد از خانه درآمد . دید که چشم‌های كچلك مثل چشم‌های دختر خودش است . مهر و محبت كچلك توی دلش جوشید . گفت آهای پسر ، می‌آیی برای من نوکر بشوی ؟

پری گفت : چرا نمی‌شوم . هر جا يك لقمه نان به من بدهند که شکم را سیرکنم نوکر می‌شوم .

حاجی صیاد دخترش را به اسم نوکر برداشت به خانه آورد . به زنش گفت : زن ، بیانگاه کن . نوکر گرفته‌ام .
زن حاجی نگاهی به کچلک کرد و گفت : آخ خدا چقدر به پری خودم رفته .

برادر پری هم آمد و نگاهی کرد و گفت : ننه ، نگاه کن . چشم‌هاش شکل چشم‌های خواهرم است .

پری توی خانه ماندگار شد ، رازش را به کسی نگفت اما هر قدر زیر و زرنک می‌جنبید نمی‌توانست مثل مردها رفتار کند . زن حاجی می‌دید که کچلک بیشتر خانه‌داری بلد است تا کار نوکری . پری اتاق‌ها را زینت می‌داد ، فرش‌ها را جارو می‌کرد و رخت می‌شست خلاصه پری خودش را توی خانه خوب جا کرد . همه با او مثل پسر خانه رفتار می‌کردند .

این‌ها را همینجا داشته باشید ، برایتان خبر از پادشاه و وزیر بدهم : روزی پادشاه و وزیر نشسته بودند صحبت می‌کردند که پادشاه گفت : وزیر ، پری دیر کرد . ازش خبری نشد . پاشو بار و بندیل ببندیم ، لباس درویشی بپوشیم ، برویم ببینیم دختره چکار می‌کند .

وزیر چیزی نگفت ، پاشدند لباس درویشی پوشیدند و آمدند به شهر پری . توی کوچه و بازار پی دوست و آشنا می‌گشتند که پری آن‌ها را دید و شناخت . زودی آمد پیش حاجی صیاد و گفت : آقا دو تا مهمان دارم . اگر اجازه می‌دهید آن‌ها را بیاورم به خانه‌مان . درویشند .

حاجی صیاد گفت : پسر جان این حرف‌ها چیه ؟ خانه ، خانه خودت است . دو تا نباشد صد تا باشد . روی چشمم جای می‌دهم .

پری شاد شد و دوید پیش پادشاه و وزیر . به يك بهانه‌ای سر حرف

را باز کرد و آخر سر گفت : بابا درویش ها ، امشب باید مهمان من باشید .
پادشاه گفت : پسر، ول کن . تو که بابای نوکری بیشتر نیستی ، چطور
می خواهی ما را مهمان کنی ؟ تو که خانه وزندگی نداری .
پری گفت : آخر شما نمی دانید ، اربابم من را خیلی دوست دارد .
خودش اجازه داده .

آنوقت پادشاه و وزیر را برداشت به خانه آورد . شام خوردند و به
صحبت نشستند . پری به حاجی صیاد گفت : آقا ، اجازه می دهید بروم ملارا
هم صدا کنم بیاید . می گویند ملاها خوش صحبت می شوند . يك کسی صحبت
می کند مهمان هام دلشان باز می شود .

حاجی گفت : باشد . حالا تو که دلت می خواهد برو ، صداش کن
بیاید .

پری باشد رفت ملارا آورد . نشستند و از این در و آن در صحبت
کردند . پری به پادشاه و وزیر گفت : بابا درویش ها ، شما هم چیزی بگوئید
گوش کنیم . بابا درویش ها خیلی چیز می دانند .

پادشاه گفت : کچل ها خیلی بهتر از درویش ها شعر و مثل بلدند . تو
یکی بگو ما گوش کنیم . پری که منتظر همین حرف بود ، سرزخمش باز شد .
گفت : حالا که مجبورم می کنید يك چیزی برایتان می گویم ، اما اگر خوشتان
نیامد تقصیر من نیست .

بعد شروع کرد به خواندن :

آدیم پری ، حاجی صیاد قیزی یام .
گوئیده ، پاریلدا یان دان اولدوز یام .
گندی گندی بیر دره ده اندیردی ؛

اوتوران وزیر بیرجوت اوغلوم تولدوردو ؛

دئدیم ، ای قانیما قان آلان درویش !

آتادان ، آتادان مهربان درویش !

ترجمه فارسی :

من پری ام ، دختر حاجی صیادم

تو آسمون صب یه ستاره‌ی دلشادم

منو برد و کرد تودره‌ای پیاده

اون آقا وزیر ، نشسته روسجاده

پسرامو گشت مثل یک جفت کبوتر

خون اونارو تزار بشه خاکستر

ای مهربان تر از همه درویش جان

قصه من قصه غمه درویش جان ...!

ملاوا رفت . وزیر دلش در سینه‌اش ریخت و دستپاچه شد . پدرش از

یک طرف بلند شد و مادرش از طرف دیگر گفتند : پسر هر چه گفتی یک دفعه هم بگو .

پری هر چه گفته بود یک دفعه هم گفت . بعد کلاه کچلی را از سرش

برداشت و همه او را شناختند . بازارهاج و بوسه گرم شد . پادشاه هم خودش

را نشان داد . پری سرگذشت خود را برای همه نقل کرد . صبح پادشاه امر

کرد پری را به حمام بردند . ملا و وزیر را هم گردن زدند .

حاجی صیاد هفت روز و هفت شب عروسی راه انداخت . دخترش را

سپرد به دست پادشاه و راهشان انداخت .

پدر هفت دختر و پدر هفت پسر

روزی بود روزی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . دو تا برادر بودند ، یکی هفت تا دختر داشت ، آن یکی هفت تا پسر . پدر هفت پسر هر وقت برادرش را می‌دید او را ریشخند می‌کرد و می‌گفت : سلام علیکم ، پدر هفت ماده سگ . پدر هفت دختر خجل می‌شد سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت به خانه‌اش .

روزی دختر بزرگتر دید که پدرش خیلی گرفته و دلتنگ است ، کم مانده که بزند زیر گریه . گفت پدر ، مگر چی شده ؟ پدرش گفت : عمویتان هر وقت من را می‌بیند می‌گوید «پدر هفت ماده سگ» . من هم نمی‌توانم جوابش را بدهم . دختر گفت : پدر غصه نخور . فردا به عمومان که برخوردی در جوابش بگو که علیک سلام پدر هفت نره سگ . یک پسر از تو یک دختر از من ، بیا بفرستیم به سفر بینیم کدام یک بهترینان درمی‌آورد .

پدر هفت دختر شاد شد . شامشان را خوردند و خوابیدند . فردای آن روز باز دو برادر به هم برخوردند . پدر هفت پسر گفت :

سلام علیکم ، پدرهفت ماده سگ .

آن یکی برادر سرش را بلند کرد و گفت : علیک سلام ، پدرهفت نره سگ ! یک پسر از تو ، یک دختر از من ، بیا بفرستیم به سفر بینیم کدام یک بهتر نان درمی آورد .

پدرهفت پسر راضی شد ، با خود گفت : هرطوری شده دخترهایی دست و پا می شوند و نمی توانند جلو پسر ها در بیایند و نان در بیاورند .

فردا هر برادر بقدر توانایی آذوقه سفر تهیه کردند . دختر و پسر سوار اسب شدند و از شهر بیرون رفتند . رفتند و رفتند تا بر سر دوراهی رسیدند . بر سر سنگی نوشته بودند که هر کس از این راه برود برگشت دارد . آن یکی راه برگشت ندارد ، هر که رفته برگشته .

پسر عمو گفت : من از راهی که برگشت ندارد می روم .

دختر عمو گفت : نه . من از این راه می روم . تو برو به آن یکی که برگشت دارد .

پسر عمو قبول کرد . قرار گذاشتند درست یک سال بعد در همین نقطه همدیگر را بینند و هر که زودتر برگشت منتظر آن یکی بشود . آنوقت هر کدام راه خود را در پیش گرفت و رفت .

دختر رفت و رفت تا به شهری رسید . اسبش را فروخت و یک دست لباس مردانه خرید و پوشید و رفت پیش آهنگری شاگرد شد . چند روزی گذشت . آهنگر کمی دقت کرد دید ریخت شاگردش مثل پسر ها نیست . اما چیزی نگفت . باز چند روزی گذشت . آهنگر دید که خیر بابا ، شاگردش دختر است که دختر است . آنوقت دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و آمد به ننه اش گفت :

قولو قولباغ یثری دی
بوینوگردن بند یثری دی
بار ماغی اوزوک یثری دی
آنا، شاگرد قیزی، قیز!

ترجمه فارسی :

دستاش جای دستبند
گردنش جای گردنبند
انگشتش جای انگشتر
مادر! شاگردم یه دختره ...!

ننه اش گفت : پسر این حرف ها چیه می زنی ؟ پرو سرت را بینداز
پایین کارت را بکن و دست از این حرف های بردار، دختر چطور می تواند
آهنگری بکند ؟

پسر حرف خودش را پس نگرفت و گفت که شاگردش دختر است لباس
پسر ها را پوشیده .

باقیت ننه اش گفت : حالا که تو دست بردار نمی شوی ، راهی به تو
یاد می دهم که ته و توی کار را دریاوری . وقتی از کار برمی گردیدی کمی گل
سرخ باخودت می آوری . شب که می خواهیم بخوابیم من یواشکی گل سرخ ها
را زیر تشک شاگرد می گذارم . اگر پسر باشد، پسر ها تویر و سنگین می شوند،
گل سرخ ها زیر تشک به زمین خواهد چسبید؛ اگر هم دختر باشد گل سرخ ها
زیاد خراب نمی شوند .

آهنگر قبول کرد .

آهنگر وننه‌اش يك سگ تازی توی خانه داشتند حرف‌های ننه و پسر را شنید و دوید رفت به دختر گفت که حال وقضیه از چه قرار است وننه «اوستا حلیم خان» برایت نقشه چیده .

دختر به سگ گفت : حالا به نظر تو من چکار باید بکنم ؟
تازی گفت : چاره‌اش آسان است . شب آنقدر این بر و آن بر غلت می‌زنی که همه گل‌ها چروك بشوند و به زمین بچسبند .
دختر گفت : خوب .

شب شد . شام خوردند و موقع خوابیدن ، ننه اوستا حلیم خان گل سرخ‌ها را پنهانی زیر تشك دختر گذاشت . دختر خود را به آن راه زد و افتاد خوابید و تا صبح آنقدر از این دنده به آن دنده شد که يك پر گل ، سالم و تروتازه نمايد . صبح زودتر از همه پاشد رفت که دکان را آب و جارو کند . ننه حلیم خان آمد تشك را بلند کرد دید يك پر گل سالم نمانده . به پسرش گفت : نگفتم ؟ حالا دیگر دست بردار و برو کارت را بکن . این حرف‌ها هیچ خوبی ندارد .

باز مدتی گذشت . آهنگر در تمام مدت توی نخ شاگردش بود و می‌دید که همه ادا و اطوار شاگردش مثل دخترهاست . عاقبت باز نتوانست جلو خودش را بگیرد و مثل دفعه پیش آمد به خانه و به ننه‌اش گفت :

قولو قولباغ یثری دی
بوینو گردن بند یثری دی
بارماقی اوزوک یثری دی
آنا، شاگرد قیزدی ، قیز !

ننه اش عصبانی شد و گفت : پسر ول کن این حرف ها را . پشت سر بچه مردم حرف در نیاور .

حلیم خان دست برنداشت . گفت : ننه ، باور کن شاگردم دختر است . پشت سرش حرف در نمی آورم .

آخر سر ننه اش گفت : حالا که مرغ يك پا دارد ، راه دیگری جلو پایت می گذارم که ته و توی کار را در بیاوری . عصرا او را بردار بروید به گردش . اول به کوه منجوق می روید ، بعد هم به کوه قلیچ* . اگر از منجوق ها خوشش آمد بدان که دختر است و اگر از قلیچ وقمه خوشش آمد بدان که پسر است . سگ تازی باز حرفهای پسر و مادر را شنید و دوید رفت به دختر خبر داد . دختر گفت : حالا به نظر تو من چکار باید بکنم ؟

سگ تازی گفت : فکر و خیالت را هیچ ناراحت نکن . به کوه منجوق که رسیدید خودت را به آن راه می زنی و اصلا دست به منجوق ها نمی زنی اما وقتی به کوه قلیچ وقمه رسیدید خودت را ذوق زده نشان می دهی و چندتا قلیچ وقمه بر می داری به کمرت می بندی و می گویی عجب چیزهای خوبی گیر آوردی .

تزدیک های کلاغ پر حلیم خان گفت : من خسته شدم . دکان را ببندیم برویم کمی گردش کنیم .

اول رفتند به کوه منجوق . حلیم خان خودش رفت به طرف منجوق ها و مشتش را پر کرد و آورد به دختر نشان داد . دختر گفت : اوستا این ها برای دختر بچه ها خوب است . بپرداز دور .

حلیم خان منجوق‌ها را دور انداخت . بعد رفتند به کوه قلیچ . دختر مرتب به به می گفت و خوشحالی می کرد و قلیچ‌ها و قمه‌ها را یکی یکی بر می داشت و با ذوق و شوق امتحان می کرد . دو سه تایی را به کمرش بست و گفت : جوان اینجور چیزها را لازم دارد .

بعد گذاشتند آمدند به خانه . ننه حلیم خان به پسرش گفت : نکتم ؟ حالا دیگر این فکرهای پرت و پلا را ول کن که بتوانی به کارت برسی .

مدتی گذشت . حلیم خان هر روز بیشتر از روز پیش باورش می شد که شاگردش دختر است و لباس پسرها را پوشیده . باز نتوانست خودداری کند و آمد پیش ننه اش و همان حرف‌ها را زد . ننه اش گفت : پسر خورت که امتحان کردی دیدی دختر نیست ، دیگر چه می خواهی ؟ من را دیدی بگری برایت نشان می دهم که دلت برای همیشه قرص بشود . ظهر به شاگرد بگو که هوا گرم است بهتر است برویم آب تنی کنیم .

سگ نازی باز رفت به دختر گفت . دختر گفت : حالا بیینی من چکار باید بکنم ؟

سگ نازی گفت : چاره این کار آسان است . می گذاری اول حلیم خان توی آب برود . بعد من جست می زنم توی آب و آب را گل آلود می کنم و به سر و روی حلیم می پاشم . تو فوراً لخت می شوی و می روی توی آب و فوراً هم در می آیی لباس هایت را می پوشی .

ظهر که شد ، حلیم خان گفت : امروز هوا خیلی گرم است . پاشو برویم آب تنی کنیم .

دختر چیزی نگفت و پاشد و رفتند بر سر استخر . اول حلیم خان توی آب

جست. پشت سرش سگ تازی جست زد توی آب و بنا کرد آب را به هم زدن و به سر و روی حلیم آب پاشیدن. حلیم خان يك دفعه ملتفت شد که دختر از آب درآمده و لباس هایش را هم پوشیده منتظر اوست. گفت: پسر، چرا زود درآمدي؟

دختر گفت: من زود سردم می شود. نمی توانم توی آب زیاد بمانم. عصر که به خانه آمدند ننه حلیم خان پرسید: ها، پسر چطور شد؟ پسر گفت: شنا کردیم اما چیزی دستگیرم نشد.

ننه اش گفت: من که مرتب به تومی گویم خیال بیهوده می کنی. حالا دیگر بهتر است هوش و حواست را جمع کنی و به کارت برسی...

مدتی گذشت. روزی صبح زود دختر دکان را تازه آب و جارو کرده منتظر حلیم خان بود که يك دفعه یادش آمد سال تمام شده و باید برگردد بر سردوراهی و بعدیش پدرش. از این رو باشد. دکان را بست و بردش چنین نوشت:

قیز گلدیم قیز گتتدیم حلیم خان

دوز گلدیم دوز گتتدیم حلیم خان.

ترجمه فارسی:

حلیم خان دختر بودم، دختر رفتم، درستکار بودم، درستکار رفتم. بعد گذاشت رفت رسید بر سردوراهی. البته پول هایش را هم با خودش آورده بود. پسر عمو هنوز بر نگشته بود يك روز تمام منتظرش شد. روز بعد با خود گفت: بروم خبری ازش بگیرم.

رفت و رفت تا رسید بد يك شهری. سراغ پسر عمویش را گرفت.

گفتند: با این نشانی‌هایی که می‌دهی حتماً دنبال همان گدایی می‌گرددی که توی خاکسترهای فلان حمام می‌خوابد .

دختر رفت پسرعمویش را پیدا کرد دید تا خرخره رفته توی خاکستر . همه چیزش را فروخته خرج کرده و گدایی می‌کند . دختر رفت برای پسرعمویش لباس واسب خرید و گفت : پاشو برویم به شهر خودمان . حالا دخترعمو و پسرعمو را در اینجا می‌گذاریم و می‌رویم به سراغ حلیم‌خان و ننه‌اش .

حلیم‌خان آمد دید دکان بسته است و بردش نوشته اند که :

قیز گلدیم قیز گئتدیم حلیم‌خان
دوز گلدیم دوز گئتدیم حلیم‌خان.

حلیم‌خان خشکش زد . دودستی زد بر سرش و آمد به ننه‌اش گفت : ننه ، نکفتم شاگرد دختر است ؟ حالا هم گذاشته رفته .

حلیم مقداری جنس خرازی خرید و به صورت دوره‌گردها افتاد دنبال دختر .

دختر و پسر هم آمدند رسیدند به شهر خودشان . هر کدام رفت به خانه خودش . دختر پول‌هایش را به پدرش داد و گفت: پدر پاشو برو اسب من را از پسرعمو بگیر .

پدر پاشد رفت گفت: دخترم می‌گوید که پسرعمو اسب من را پس بده . پدر و مادر پسر نگاهی رد و بدل کردند اما چیزی نگفتند . پدر هفت دختر اسب را گرفت و آورد . فردا دختر گفت: پدر ، پاشو برو لباس‌های من را از پسرعمو بگیر بیاور .

پدر رفت و گفت دخترم می گوید که پسر عمو لباس های من را پس بده.
پدر و مادر پسر باز نگاهی رد و بدل کردند و چیزی نگفتند. پسر
لباسهایش را از تنش درآورد داد به عمویش و سرش را پایین انداخت.
از این طرف حلیم خان آنقدر راه آمد تا به شهر رسید. توی کوچه ها
می گردید و بلند بلند آواز می داد و جنس می فروخت بلکه دختر صدایش را
بشنود. دختر هم صدای او را شنید و رفت در را باز کرد و حلیم خان را شناخت
و او را به خانه آورد و به پدرش گفت که کی هست. حلیم خان گفت: دختر من
برای خاطر تو این همه راه آمدم. می خواهم که زنم بشوی.
پدر و دختر هر دو راضی شدند و عروسی سرگرفت. روز بعد حلیم خان
زنش را برداشت و رفت پیش ننه اش.
شدی ایچدی، مطلبیند یشتی.

آدی و بودی

یکی بود یکی نبود . مردی بود به اسم «آدی» وزنی داشت به اسم
«بودی» روزی آدی به بودی گفت : بودی !

بودی گفت : چیه آدی ؟ بگو .

آدی گفت : دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم يك سرى بهش
بزنیم. خیلی وقته ندیده‌ایم. بودی گفت : باشد . سوقاتی چی پیریم ؟ دست
خالی که نمی‌شود رفت .

آدی گفت : پاشیم خمیر کنیم ، توتك بپزیم . صبح زود می‌رویم .
شب چله زمستان بود و مهتاب هم بود . آدی گفت : بختمان گفت :
تنورخود خدا روشن است دیگر لازم نیست ، تنور آتش کنیم .

خمیر را چونند چونند چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند .
صبح پاشدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین . خمیرها
از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند .

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمد را پوشاندند . يك
کیسه هم پول داشتند که در جای خوبی قایم کردند . آنوقت بیرون آمدند

در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند . توی
راه به بابادریش برخوردند . گفتند : بابا درویش !
بابادریش گفت : بعلی .

گفتند : ما می‌رویم به خانه دخترمان . کلیدخانه را هم گذاشتیم دم
در زیر سنگ . توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه پول را هم در فلان
جا قایم کرده‌ایم . تو نرو در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری
و جاش کار بد بکنی بعد هم پول‌ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!
بابادریش گفت : من برای خودم کار و بار دارم . بچه نشوید . آخر
من را با پول‌ها و کله پاچه شما چکار؟ گم شوید بروید . عجیب‌گیری افتادیم !
آدی و بودی خوشحال و مطمئن گذاشتند و رفتند . بابادریش هم
خودش را فوراً به در خانه رساند در را باز کرد و تورفت . اول کله پاچه را
خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه پول را توی جیبش خالی
کرد و لوله‌نگی دم دست بود، آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی
کیسه و بیرون آمد .

آدی و بودی آمدند تار سیدند نزدیک‌های شهر دختر . به کسی سفارش
کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرش می‌آیند . به دیدن تو .
شوهر دختر تاجری حسایی و آبرومند بود . کیایی داشت . دختر
دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش بالباس شندر پندری به خانه
بیایند آبرویش پاک خواهد رفت . بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی
هم خواهند آورد . از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را
سرا راه گرفتند و سوقاتی‌ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند . اما بودی یکی
از توتک‌ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد . آخرش آمدند رسیدند به

خانه ، سلام وعلیک سلام . و نشستند . از این دروآن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد . بودی فوراً توتک را در آورد گرفت جلودامادش و گفت : نهدت به قربانت ، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم . زیاد پخته بودیم . سز راه دزدها و اوباش ریختند از دستان گرفتند .

دختر مجال نداد . فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلوسگ ها . بعد شام خوردند و وقت خواب شد . دختر به کنیزهایش گفت : جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید . آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند ، بودی گفت آدی !

آدی گفت : جان آدی !

بودی گفت : هیچ می دانی چی شده ؟

آدی گفت : مگر چی شده ؟

بودی گفت : ننه اش به قربان ! طافك دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق . پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه .

آنوقت پاشدند و هرچه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند . صبح که شد ، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن . بودی تا دخترش را دید گفت : نهدات به قربان مگر خانه این پدرسگ چقدر باید کار کنی که وقت نمی کنی به مستراح بروی ؛ شب همداش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه .

دختر زود جلودها نشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده .

بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق

که شوهر بو نبرد .

فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه بند
ببندازند .

باز يك وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هرچه کردند خواب
به چشمانشان نرفت . این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و
مردهایی بهشان خیره شده اند . بودی گفت : آدی !

آدی گفت : جان آدی !

بودی گفت : هیچ می دانی چی شده ؟

آدی گفت : مگر چی شده ؟

بودی گفت : طفلك دختر نه مرده ! نگاه کن بین چقدر دشمن و بدخواه
دارد . پاشو همه شان را بزنیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد .
آنوقت پاشدند و هریکی دنگی گیر آوردند و زدند هرچه آینه بود
شکست و خرد شد . وقتی دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی کند ، بودی گفت :
نگاه کن آدی . همه شان مردند . دیگر کسی نگاه نمی کند .

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند . صبح که پاشدند آمدند نان و
چایی بخورند ، بودی به دخترش گفت : طفلك دخترم ، تو چقدر دشمن و
بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم . شب تا صبح مدعی کشتیم .

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی
به آب داده اند . زودی نوکرهايش را فرستاد آینه بند آوردند تا هرچه زودتر
اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد .

آن روز را هم شب کردند . وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت
جایشان را توی اتاق قازها ببندازند .

نصف شبی قازها برای خودشان آوازی خواندند. آدی و بودی بیدار شدند و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه‌اش روی سنگ مرده شورخانه پیفته! طفلك دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت کوبه شده که نمی‌توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ بین آدی، حیوانکی قازها چه جوری گریه می‌کنند. پاشو آب داغ کنیم همه‌شان را بشویم.

پاشدند توی دیگی آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و در آوردند چیدند بیخ دیوار. آنوقت سروصداها خوابید و بودی گفت: می‌بینی آدی: حیوانکی‌ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه‌ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی‌کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه‌شان را شستیم تا گریه‌شان برید.

دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. ذلیل شده‌ها مگر نمی‌دانید قاز شب آواز می‌خواند؟

باز به نوکرهایش پول داد که بروند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توی کوزه‌ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه‌ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلل دختر فهمیده که امشب می‌خواهیم حمام کنیم، کوزه‌ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوئیم.

آنوقت پاشدند و نفت را گرم کردند و ریختند بر سرشان و همه جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک‌هایشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چایی بنخورند. دختر سروصورت کثیفشان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه‌های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدامرگم بدهد! ذلیل شده‌ها توی کوزه‌ها نفت بود. بعد به نوکرهایش گفت این‌ها را ببرید به حمام و زود برگردانید. آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیايند. همانجا دم در يك کوزه دوشاب چند متر چیت و يك اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید به خانه خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می‌کرد. رفتند و رفتند رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترك خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك زمین را می‌بینی چه جوری پاشنه‌اش ترك شده؟ می‌گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شكاف زمین و راه افتادند. کمی که رفته بودند رسیدند به

بوته خاری . باد می وزید و بوته خار تکان تکان می خورد . بودی نگاهی کرد و دلش سوخت : گفت : آدی :

آدی گفت : جان آدی !

بودی گفت : حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلوسرما دارد می لرزد . بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد ؟
چیت را انداختند روی سر بوته خار و راه افتادند . رفتند رفتند و کلاغ چاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت . بودی نگاهی کرد و دلش سوخت . گفت : آدی !

آدی گفت : جان آدی !

بودی گفت : کلاغه را می بینی ؟ حالا بچه هایش نشسته اند توی خانه می گویند ببینی مادرمان کجا ماند . از گرسنگی مردیم .
آدی گفت : تومی گویی چکار کنیم ؟

بودی گفت : بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود ؟ ما پایمان سالم است ، پیاده هم می توانیم برویم .
اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند . کمی که راه رفته بودند به بابادریش برخوردند . گفتند : بابادریش !

بابادریش گفت : بعلی .

گفتند ، نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی ؟
بابا درویش گفت : نه بابا . مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه

بخورم ؟

گفتند . بابادریش !

گفت : بعلی .

گفتند ، نرفتی که کیسه پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال
پر کنی ؟

بابادریش عصبانی شد و گفت : بروید گم شوید بابا . شماها عجب
آدم‌هایی هستید .

آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند : بابادریش .

بابادریش گفت : باز دیگر چه مرگتان است ؟ گفتند ، بابادریش ،
نروی چیت را از روی بوئه خاربرداری واسب را از کلاغه بگیری ، ها !
بابادریش عصبانی شد و فریاد زد : گورتان را گم کنید بابا . شما
خیال می‌کنید من خودم کاروکاسبی ندارم و همه‌اش بیکارم ؟ گم شوید از جلو
چشم !

آدی و بودی راه افتادند . بابادریش رفت و چیت واسب را صاحب شد .
آدی و بودی وقتی به خانه‌شان رسیدند ، قابلمه را در آوردند که
ناهار بخورند ، دیدند بابادریش کارش کرده . از کله پاچه‌نشانی نیست . رفتند
سراغ کیسه پول ، دیدند که به جای پول‌ها تویش سفال پر کرده‌اند .
دو دستی زدند به سرشان و نشستند روی زمین ،

قصه آه

یکی بود یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت، روزی می خواست
برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هرچه
دلنان می خواهد بگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما
گل یادش رفت. آمد به خانه، توی خانه نشسته بودند که يك دفعه يادش
افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پاشد رفت دید کسی
ایستاده دم در، يك قوطی در دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن يك نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچکتر.

تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید

عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد دوباره در خانه را زدند آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب

گل را ببرم .

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند . عاقبت گفت : پدرت خوب ، مادر خوب ، بیا از این کار بگذر .

آه گفت : ممکن نیست . باید دختر را ببرم .

آخرش تاجر دختر کوچکش را سپرد به دست آه و برگشت .

آه چشم‌های دختر را بست و سوار ترك اسبش کرد و راه افتاد .

دختر وقتی چشم باز کرد ، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا . از لای هر گل و بوته آوازی می‌آمد . آه گفت : اینجا خانه‌ی توست .

چند روزی گذشت . دختر فقط خودش را می‌دید و آه را . می‌خورد و می‌خواید و گردش می‌کرد اما همیشه تنها بود . روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد . آه کشید . آه آمد . گفت چرا آه کشیدی ؟

دختر گفت : دلم برای پدر و مادرم تنگ شده .

آه گفت : فردا می‌برمت پیش آنها .

آه فردا چشم‌های دختر را بست و به ترك اسبش گرفت و برد به خانه‌ی

تاجر ، دم در به زمین گذاشت چشم‌هایش را باز کرد و گفت : فردا می‌آیم می‌برمت .

دختر تو رفت . با همه رو بوسی کردند و نشستند به صحبت کردن و

درد دل کردن . دختر گفت : توی باغ تنها هستم . يك نوکر هم دارم که هر کاری بهش بگویم می‌کند . خورد و خوراک هم فراوان است .

خاله دختر هم پیش آنها بود ، گفت : دخترم ، اینطورها هم نباید

باشد ، زیر کاسه نیم کاسه‌ای است . تو حتماً شوهری داری . باید ته و توی

کار را در بیاوری . حالا بگو ببینیم شب که می‌خواهی بخوابی چی بهت می‌دهند

که بخوری ؟

دختر گفت : يك استكان چایی .

خاله گفت : يك شب چایی را نخور وانگشتت را ببر و نمك روش
بریز كه خوابت نبرد. آنوقت بین چی یش می آید .
دختر گفت: خوب .

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد . آه چایی آورد.
دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش . انگشتش را برید و نمك روش
ریخت و خود را به خواب زد. نصفه‌های شب صدای پا شنید زیر چشمی نگاه
کرد آه را دید که قابوس به دست گرفته و پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی
مثل ماه به طرف اومی آیند .

پسر جوان از آه پرسید : خانم حالش خوب بود ؟
آه گفت : بلی آقا .

جوان پرسید : چایش را خورده ؟
آه گفت : بلی آقا .

ورفت . جوان لباس‌هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که
دختر باشد نشست و گفت : تو کیستی ؟
جوان گفت : ترس من صاحب توام .

دختر گفت : پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی‌دادی ؟
جوان گفت : آدمیزاد شیر خام خورده ، وفا ندارد . فکر می‌کردم که
من را نبینی بهتر است . اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی‌شوم .
صبح نوکر آمد آقایش را بیدار کند . جوان گفت : بگو باغ سرخ
را مرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم .

نوکر رفت . بعد جوان و دختر پاشدند رفتند به باغ گل سرخ . دختر باغی دید که دو چشم می خواست فقط برای تماشا . همه جا گل و شکوفه بود . از همان گل هایی که آه برایش آورده بود . خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود نرسید . جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند . دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است . دست دراز کرد و پر را گرفت کشید . پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختری هوش بر زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید جوان دراز کشیده مرده بود . آه کشید ، آه آمد . دختر گفت : يك دست لباس سیاه برای من بیاور .

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشك ریختن . عاقبت دید کاری ساخته نشد . به آه گفت : من را ببرتوی بازار بفروش .

آه او را برد به کنیزی فروخت . دختری که در روز در خانه تازه زنده گی کرد اما می دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند . عاقبت از یکی از کنیزها پرسید : چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ آن یکی کنیز گفت : از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه خانم گم شده ، ما لباس سیاه می پوشیم .

دختر هیچ شبی خوابش نمی برد . همیشه توفکر شوهرش بود که بینی علاج دردش چیست . شبی باز بیدار مانده بود ، که دید دایه پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت دختر پاشد و دنبالش افتاد . دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید . زیر آب حوض را رد کرد . حوض خالی شد . تخته سنگی دیده شد . دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و رسید به زیرزمینی . دختر هم که دنبال دایه تا زیر زمین آمده بود ، پسر جوانی را

دید که به چهارمیخ کشیده شده بود .

دایه به پسر گفت: فکرهایت را کردی؛ حرفم را قبول می‌کنی یا نه؟
پسر گفت: نه .

دایه دوباره گفت: پسر باز گفت که نه . سه دفعه دایه گفت که قبول می‌کنی یا نه. پسر گفت که نه . عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زدخون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد .

دایه يك دوری پلو آورده بود . آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود: دخترپیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خود را به خواب زد .

دایه صبح باشد رفت حمام . دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم . می‌ترسم خانم از خوشحالی سکنه بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم .

حرف دختردهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید . خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی . دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم .

از يك يك حیاط‌ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط‌هایی است که توی خواب دیدم درهم همان است . این هم حوض . حالا بفرمایید زیر آب را رد کنند تا ببینیم باقی‌ش هم درست درمی‌آید یا نه .

چه درد سر بدهم . رفتند رسیدند به زیرزمینی . پسر صدای پاشنید داد زد: حرامزاده ، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟
خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد . دختر گفت: خانم ، همان پسری است که توی خواب دیدم .

پسر را از زیر زمین درآوردند . شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشت . بعد پسر سرگذشت خود را گفت که چطور دایه او را برده بود و زندانی کرده بود . در این موقع در زدند خانم فهمید که دایه است . گفت : باز کنید .

دایه چند دفعه در زد ، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند . پای دایه که به حیاط رسید ، تمام نوکرها و کلفت‌ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی‌آمدید در را باز کنید ، چند ساعت است که در می‌زنم . يك دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد . خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه‌هایش را جلوسگ‌ها ریختند . بعد به دختر گفت : می‌خواهم زن پسر من بشوی .

دختر گفت : من نمی‌توانم شوهر کنم . باید عده‌ام سر بیاید بعد . دختر فهمیده بود که دواي دردش در اینجا نیست . آه کشید . آه آمد . دختر گفت : من را ببر بالای سرش . دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد . عاقبت به آه گفت : من را ببر بفروش . آه او را دوباره فروخت . این دفعه هم خانه صاحبش ماتم زده بود . پرسید که چه خبر است . گفتند : سال‌ها پیش خانم يك بچه اردها زاییده . انداخته‌اند توی زیر زمین . اردها روز به روز گنده‌تر می‌شود اما خانم ندلش می‌خواهد او را بکشد و نه می‌تواند آشکار کند و به همه بگوید که اردها بیچدش است .

روزی دختر به خانم گفت : خانم ، چه خوب می‌شود اگر من را می‌انداختید جلو اردها که بخوردم .

خانم گفت : دختر مگر عقل از سرت پریده .
 دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد . دختر گفت : من را بگذارید
 توی کیسه‌ای چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو اژدها ،
 همین‌طور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها . اژدها نگاهی به کیسه
 کرد و گفت : دختر ، از جلدت بیا بیرون بخورمت .
 دختر گفت : چرا تو دریایی من دریایم ؟ بهتر است اول خودت از
 جلدت بیرون بیایی .
 هر چه اژدها گفت : دختر قبول نکرد . عاقبت اژدها مجبور شد که از
 جلدش دریاید . پسری بود مثل ماه . آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد
 و دوتایی نشستند به صحبت کردن .
 از این طرف ، مدتی گذشت . خانم به کنیزهایش گفت : حالا بروید
 ببینید بر سر دختر بیچاره چه آمد .
 کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود . دختر با
 پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند . مژده به خانم آوردند خانم شاد شد .
 آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم . خانم گفت : بهتر است شما دوتا
 زن و شوهر بشوید .
 دختر گفت : باید بگذارید عده من سر بیاید ، بعد عروسی کنیم .
 دختر فهمیده بود که دواي دردش در اینجا هم نیست . آه کشید . آه
 آمد . دختر گفت : آقا خوابیده ؟
 آه گفت : همان طوری که دیده بودی خوابیده .
 دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش . مدتی قرآن خواند
 و کرد کرد . آخر سر گفت : آه ، من را ببر بفروش .

این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه‌اش برد . کنیزهای خانه گفتند : رسم خانه این است که کنیز تازه وارد ، شب اول زیر پای آقا و خانم می‌خوابد .

دختر گفت : باشد .

نصفه‌های شب دختر بیدار شد خانم را دید که پاشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش بریده خشك کرد و گذاشت توی تاقچه . بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت . نوكر يك جفت اسب دم در نگاه داشته بود . دوتایی سوار اسب شدند و رفتند . دختر افتاد دنبال آنها . دری را زدند و تو رفتند . چهل حرامی دور دور نشسته بودند . چهل حرامی باشی گفت : چرا دیر کردی زن گفت : چکار کنم . پدر سنگ خوابش نمی‌برد . بکشیدش خلاص بشوم .

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد . دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد . زن آمد . توی قوطی کوچکی يك پر و مقداری روغن آورد . روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند . مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت : زن کجا رفته بودی بدنت سرد است .

زن گفت : رودل کرده‌ام . تو که از حال من خبر نداری .

فردا شب موقع خواب ، دختر گفت : من باز هم زیر پای آقا و خانم می‌خوابم .

نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت . بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند . مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید : دختر گفت : من می‌دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم .

پاشدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورا-
 دور نشسته اند و زنش می زند و می رقصد خواست تو برود، دید که زورش به
 آنها نمی رسد. رفت به طویله اسبها را قاتی هم کرد و سرو صدا راه
 انداخت خودش هم ایستاده دم در، هر کسی که از اتاق بیرون می آمد، سرش
 را با شمشیر می زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که
 توی اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آنها را هم کشت.
 بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن
 من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه من باید بروم. پروقوطلی را به من بده، بروم.
 تاجر قوطلی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر
 گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همانطوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده.
 دختر گفت: من را ببر بالای سرش.
 آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطلی را در آورد
 و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست.
 درختها باز گل کردند و پرندهها بنا کردند به آواز خواندن.
 پسر دختر را بغل کرد و بوسید.
 سبز ساغ من سلامت.

دختر درزی و شاهزاده

مردی درزی بود که با زنش زندگی می کرد و اصلاً بچه نداشتند .
روزی درویشی دم در آمد و سیبی به آن ها داد که زن بخورد تا بچه دار شود .
زن سیب را خورد و مدتی بعد زد و آ بستن شد اما پس از نه ماه يك دانه کدو
. حلوائی زایید .

ماه ها و سال ها گذشت . درزی هر روز برای کار کردن به خانه پادشاه
می رفت و زنش در خانه می ماند و با کدو بازی می کرد . کدو را جلوش می گذاشت
و ناز می کرد . خسته هم که می شد کدو را توی تاقچه می گذاشت .
روزی پسر پادشاه از کلاه فرنگی نگاه می کرد ، در خانه درزی دختر
زیبایی را دید که توی کرت نشسته بود ریحان و مرزه می چید می خورد . يك
دل نه ، صد دل عاشق دختر شد و گفت : ای دختر درزی ، ای درزی زاده ، توی
کرت ریحان چند است ؟^۱

دختر درزی سرش را بلند کرد و گفت : ای پسر پادشاه ، ای شاهزاده ،

۱- به زبان آذربایجان گفته می شود : درزی قیزی ، درزی زاده ، کردی
ده ریحان نشچه دی ؟

توی آسمان ستاره چند است؟^۱

شاهزاده نتوانست جوابش را بدهد، گرفته و غمگین به خانه رفت و مریض شد و افتاد. حکیم آوردند خوب نشد. رنگ شاهزاده مثل زعفران شده بود. آخرش گفت که عاشق دختر درزی شده است. پادشاه امر کرد درزی را آوردند پیش او. آنوقت به درزی گفت که باید دختری را به پسر من بدهی. درزی گفت که من اصلاً بچه ندارم که دختر باشد یا پسر. مدتی گذشت. پسر پادشاه کمی خوب شد و از رختخواب درآمد. خود را شکل حلوا فروش‌ها کرد، يك طبق حلوا روی سرش گذاشت و رفت جلو خانه درزی شروع کرد به حلوا فروختن.

دختر درزی در را باز کرد گفت: حلوا فروش، حلوا را چند می‌دهی؟ پسر پادشاه گفت: يك جفت بوسه می‌گیرم حلوا می‌دهم. آنوقت دوتا بوسه از دختر گرفت و حلوا بهش داد و گذاشت رفت. فردا رفت نشست در کلاه فرنگی و به خانه درزی نگاه کرد و دختر درزی را دید که نشسته توی کُرت. ریحان و مرزه می‌چیند می‌خورد. گفت: ای درزی زاده، توی کُرت ریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاهزاده، توی آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده، با حلوا دادن و بوسه گرفتن چطوری؟

دختر درزی نتوانست جوابش را بدهد. پسر پادشاه این دفعه خوشحال

۱- به زبان آذربایجان گفته می‌شود: شاه اوغلو شاهزاده، گوئیده اولدوز

وراضی به خانه رفت و گفت که باید دختر درزی را برای او بگیرند. پادشاه باز امر کرد درزی را آوردند. درزی گفت: پادشاه آخر من که بچه‌ای ندارم تا دختر باشد یا پسر.

پسر پادشاه دوباره مریض شد و افتاد و روز به روز ناخوش‌تر شد. روزی دختر درزی از کدو بیرون آمد و رفت توی پوست بز و سرو صورتش را هم سیاه کرد، از سرو صورتش و بدنش منگوله آویخت دستمالی پراز پشگل خر به دست گرفت. تسبیحی از پشگل گوسفند به دست دیگر و رفت پیش پسر پادشاه. پسر پادشاه از دیدن او ترسید و خواست فریاد بزند که دختر درزی گفت: اگر جرئت داری داد بزنی تا جانت را بگیرم. من عزرائیل هستم. اگر می‌خواهی جانت را بگیریم باید پشگل‌های توی دستمال را تا دانه آخر بخوری و این تسبیح را هم در دست بگیری و مرتب بگردانی. پسر پادشاه راضی شد. دختر گذاشت آمد به خانه‌شان.

کمی بعد مردم آمدند دیدند پسر پادشاه تسبیحی از پشگل در دست گرفته مرتب می‌گرداند. پرسیدند که این چه وضعی است، پسر پادشاه هر چه را که بر سرش آمده بود نقل کرد.

مدتی گذشت. حال پسر کمی خوب شده آمد در کلاه فرنگی نشست و دختر درزی را دید که مثل همیشه نشسته توی کرت وریحان و مرزهمی چیند می‌خورد.

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده، توی کرت وریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاهزاده، توی آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه گفت : ای دختر درزی ، ای درزی زاده ، با حلوا دادن
و بوسه گرفتن چطوری ؟

دختر درزی گفت : ای پسر پادشاه ، ای شاهزاده ، با عزرائیل شدن
و جان گرفتن و پشگل خوراندن چطوری ؟

پسر پادشاه نتوانست جوابش را بدهد و سرش را پایین انداخت و
رفت به خانه و به پدرش گفت : درزی دختر دارد و از تو پنهان می کند . باید
اورا برای من بگیرید .

پادشاه امر کرد درزی را حاضر کردند و گفت : درزی ، چرا دختری
را به پسر من نمی دهی ، مگر پسر من چه نیکی دارد ؟

درزی گفت : پادشاه ، من اصلاً بیچدای ندارم که دختر باشد یا پسر .
این دفعه پادشاه امر کرد که بروند خانه درزی را بگردند رفتند تمام
سوراخ سنبه های خانه را گشتند و دختر درزی را پیدا نکردند . برگشتند
گفتند : پادشاه دختر را پیدا نکردیم . اما توی تاقچه کدویی دیدیم .

پسر پادشاه گفت : هر چه هست زیر همین کدو است . بروید آن را
بیاورید .

رفتند کدو حلوایی را آوردند . پسر پادشاه با شمشیرش زد و کدو را
شکافت . دختر درزی بیرون آمد . پسر او را بغل کرد و بوسید .

درزی و زنش هم خوشحال شدند که عاقبت بیچدای پیدا کردند .
پادشاه امر کرد هفت روز و هفت شب جشن گرفتند . در خانه ها شمع
روشن کردند و در کوه ها گون افروختند و عروسی سرگرفت .

شتر و روباه

روزی شتر از راهی می گذشت که روباه جلوش سبز شد و بنا کرد سر به سر شتر گذاشتن و گفت: شتر، عاقبت روزی تورا خواهم خورد. می بینی. شتر خندید اما چیزی نگفت و گذاشت رفت پی کارش. کمی که رفته بود به خودش گفت که بیا برو دم لانه روباه خودت را به موش مردگی بزن بین روباه چکار می کند.

با این نیت آمد دم لانه روباه دراز کشید و خود را به مردن زد. روباه آمد بیرون و دید که ای دل غافل، شتر افتاده مرده، آن هم درست دم در خانه اش. اینجا و آنجا شتر را گاز گرفت که امتحانی کرده باشد. شتر جنب نخورد. روباه ذوق زده به خودش گفت: دیگر جانی برایش نمانده مرده است. اما اگر بگذارم همینجا بماند جاك و جانورهای صحرامی آیند می خورند يك لقمه هم برای خودم نمی ماند. بهتر است دمش را به دم خودم بیندم و بکشم ببرم به لانه ام.

آنوقت دم شتر را به دم خود بست و برای امتحان چند بار محکم کشید که يك دفعه وسط کار گره باز نشود. شتر که تا آن لحظه جنب نخورده

بود ، وقتی کار را تمام شده دید ، يك دفعه از جا بلند شد و روباه از دم شتر آویزان شد و بنا کرد به تکان تکان خوردن . کمی راه رفته بودند که گرگ را دیدند . گرگ روباه را در آن حال دیده خندید و گفت : آقا روباه ، ماشاءالله با این کیا ویا و جلال و جبروت ، خیر باشد ، کجا تشریف می برید ؟
 روباه گفت : هنوز که برای خود ما هم معلوم نشده است . گرفته ایم از دامن این بزرگوار تا مقصد کجا باشد !

آلتین توپ^۱

یکی بود یکی نبود . خواهر و برادری در شهری زندگی می کردند .
که از مال دنیا چیزی نداشتند . برادر کله سحر پا می شد ، تیر و کمانش را
بر می داشت و می رفت به شکار . آهوئی ، پرندهای چیزی شکار می کرد
می آورد دوتائی می خوردند . هر روز آفتاب غروب خواهر به پیشواز برادرش
تا سر کوچه می آمد . اسبش را می گرفت می برد به طویله . گاه و جو جلو
اسب می ریخت و بر می گشت پیش برادرش . آنوقت شامشان را می خوردند ،
صحبت و درد دل می کردند و می خوابیدند .

روزی وقتی برادر در شکار بود ، دختر سرچاه آمد و ناگهان صدایی
از توی چاه به گوشش آمد . دختر خم شد و گفت : آدمی ، حیوانی ، هر کسی
هستی حرف بزن .

صدایی از ته چاه گفت : طناب بینداز من را بکش بالا تا بهت بگویم

۱- آلتین = طلا

آلتین توپ ، آلتین توپو = اصطلاحی است که در مورد بچه های زیبا و
چاق به کار می رود (فرهنگ ترکی - انگلیسی آکسفورد) . تپل ، تپل ، تپلی .

من چی هستم .

دختر این بر و آن بر نگاه کرد طنابی پیدا نکرد . آخر سرچادرش را باز کرد و توی چاه انداخت و هن هن کنان آن را بالا کشید . دیو زرد و بد ترکیبی سرچادر را گرفته بود دختر فریادی کشید و خواست فرار بکند که دیو دستش را گرفت و گفت: کجا فرار می کنی، حالا که من را از چاه در آوردی باید زن من بشوی .

از دختر انکار، از دیو اصرار، آخر دیو گفت: اگر زن من نشوی، هم تورا می کشم هم برادرت را .

دختر ناچار قبول کرد و زن دیو شد .

آفتاب غروب که برادر به خانه بر می گشت . دیو توی سوراخی قایم می شد تا برادر او را نبیند و صبح بیرون می آمد .

روزی دیو زرد به دختر گفت: دیگر حوصله ندارم توی سوراخ سنبه قایم بشوم. باید برادرت را مدتی دنبال نخود سیاه بفرستیم که چند روزی آسوده زندگی کنیم .

دختر گفت: آخر من توی دنیا غیر از برادرم کسی را ندارم. اگر آن هم برود بلایی به سرش بیاید، من چه خاکی به سرمی کنم .

دیو گفت: این حرف ها سر من نمی شود . باید خودت را به ناخوشی بزنی و عصر که برادرت آمد بهش بگویی مریض شده ام. مردم می گویند فقط انگور باغ دیوسفید دردم را درمان می کند .

دختر از غصه بنا کرد به گریستن تا عصر شد و برادرش آمد و خواهرش را در آن حال دید و پرسید: خواهر چی شده . خیلی وقت است که تو دیگر آن خواهر اولی نیستی. عصرها من را پیشواز نمی کنی . آخر چرا همچنین

عوض شده‌ای ؟

خواهر گفت : برادر. از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم. مدتی است که شکم درد دارم . همسایه‌ها می‌گویند علاجش انگور باغ دیو سفید است .

برادر گفت : خواهر ، امشب را به من مهلت بده . فردا پا می‌شوم می‌روم از هر جا شده برایت پیدا می‌کنم اگر مجبور باشم تا آخر دنیا راه بروم .

صبح خورشید تیغ‌زده برادر پاشد و اسبش را سوار شد و راه افتاد . رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به باغ دیو سفید . اسبش را گذاشت پای دیوار و خودش از دیوار بالا رفت اما همین‌که پایش به باغ رسید، دیو سفید نعره‌زنان از راه رسید و جلو پسر را گرفت و گفت: ای حرامزاده اینجا آمدی چکار ؟ الان سر بر تنت نمی‌گذارم .

پسر حمله کرد به طرف دیو و کمر گاه‌اورا محکم گرفت. دیو هم دست کرد گردن پسر را گرفت . کشش و کوشش . خلاصه نیم ساعتی با هم کشتی گرفتند عاقبت پسر دیو را از زمین بلند کرد و بالای سرش برد و محکم به زمین زد و خودش نشست روی سینه دیو . دیو گفت : عجب پهلوان شجاعی هستی اما بهتر است يك دفعه دیگر هم من را به زمین بزنی .

پسر گفت: رسم ما این نیست. ما يك دفعه بیشتر به زمین نمی‌زنیم. دیو که نا امید شد نعره‌ای از ته دل بر آورد طوری که برادرش دیو زرد هم توی خانه صدای او را شنید و به دختر گفت: بیچاره شدم. برادرت برادرم را کشت .

دختر خوشحال شد و حالش کمی جا آمد .

پسر دیورا کشت مقداری انگورچید و برگشت به خانه . انگور را به خواهرش داد و گفت: بخور خواهر. کاشکی دوی دردت همین انگورها باشد .

ده پانزده روزی گذشت . باز دیو زرد بنا کرد به نق زدن که : باید برادرت را سر به نیست کنم . من از این زندگی حوصله‌ام سر می‌رود. باز خودت را به ناخوشی بزنی و به برادرت بگو که مردم می‌گویند هندوانه باغ دیوسپاه علاج دردم است .

برادر که از درد خواهرش خبردار شد صبح زود سوار اسبش شد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا رسید به باغ دیوسپاه . از دیوار باغ بالا رفت اما تا پایش به زمین رسید دیوسپاه جلوش را گرفت و گفت: ای حرامزاده، تو کجا و اینجا؟ اینجا پرنده جرئت پر زدن ندارد. الان يك لقمه‌ات می‌کنم . پسر با دیو گلاویز شد. آخر سر دیورا بالای سرش بلند کرده به زمین زد و نشست روی سینه‌اش دیو التماس کرد و گفت : يك دفعه دیگر هم من را به زمین بزنی بعد بکشی .

پسر گفت : پیش ما دو دفعه به زمین زدن رسم نیست . ما دشمن را يك دفعه به زمین می‌زنیم .

دیو نعره از ته دل کشید چنان که برادرش دیو زرد ، توی خانه شنید و به دختر گفت: بیچاره شدم آن یکی برادرم را هم کشت. دیگر تنهام شدم. دختر خیلی خوشحال شد .

برادر دیو سپاه را کشت . دو سه تا هندوانه چید و پیش خواهرش برگشت . هندوانه‌ها را به اوداد و گفت : بخور خواهر. کاشکی دوی دردت همین هندوانه‌ها باشد .

چند ماهی گذشت . دختر بچه‌ای به دنیا آورد . ترس برش داشت که چکار بکنم چکار نکنم ؟ جواب برادرم را چی بدهم ؟

عصر برادر خسته و کوفته به خانه برگشت . برخلاف همیشه خواهرش به پیشواز نیامده بود . برادر آمد دید خواهرش رنگ به صورت ندارد . گفت : خواهر باز چی شده ؟ مگر باز مریض شده‌ای .

دختر گفت : از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم . آمده بودم پیشواز تو ، سر راه دیدم يك بچه‌ای افتاده ، دلم به رحم آمد و برداشتم و آوردمش به خانه می‌ترسیدم تو بیایی دعوایم بکنی که چرا بچه را برداشتم آوردم .

برادر نگاهی به بچه انداخت دید بچه دوست داشتنی تپل مپلی است . محبتش به جوش آمد و گفت : خواهر کار خیلی خوبی کردی ، بچه را برداشتی آوردی . اسم بچه را گذاشتند « آلتین توپ » .

روزها گذشت و به دنبالش ماه‌ها و سال‌ها . آلتین بزرگ شد . عصرها که پسر از شکار بازمی‌گشت ، آلتین توپ جلو می‌دوید و دای جان دایی جان می‌گفت . بعد اسب دایش رامی‌گرفت و می‌برد به طویله ، جلوش گاه می‌ریخت و برمی‌گشت .

روزی آلتین از دختر پرسید : پدر من کجاست ؟ دختر هر چه جواب سر بالا داد ، آلتین قانع نشد . آخر سر مجبور شد از سیر تاپیاز را به پسرش بگوید . بعد هم گفت : که مبادا يك کلمه از حرفها را به دایت بگویی .

روزی باز دیو بنا کرد به نق زدن که : من اینجاست و تنها می‌مانم حوصله‌ام سرمی‌رود . تو را هم نمی‌خواهم ول کنم بروم . بیا این زهر را بگیر قاتی غذای برادرت بکن بلکه از دستش خلاص شویم .

دختر گریه کرد ، التماس کرد اما دیو دلش به رحم نیامد و دست برنداشت .

از قضا آلتین توپ از پشت پرده حرف‌های آن‌ها را شنید . عصر که دایی ارشکار برگشت جلو دوید و گفت : دایی تا من سر سفره نیامده‌ام دست به غذا نمی‌زنی .

آنوقت اسب را برد و به‌آخور بست و گاه جلوش ریخت و دوید آمد به اتاق . مادر و دایی سر سفره منتظر او بودند . آلتین توپ توله سگ را هم از توی حیاط گرفته به اتاق آورده بود . اول از هر چیز گفت : دایی يك چیزی بده سگ من بخورد که خیلی گرسنه است .

سگ تا غذا را فروداد ، چرخ‌های زرد افتاد مرد . دایی عصبانی شد . شمشیرش را کشید و توی شکم خواهرش فرو کرد .

آلتین توپ گفت : دایی چرا کشتیش ؟ او بی‌گناه بود .

آن وقت همه حرف‌ها را از سیر تاپیاز برای دایش نقل کرد . دایی باشد رفت دیو زرد را بیرون کشید و او را هم پیش برادرانش فرستاد .

آلتین توپ این موقع‌ها پانزده شانزده ساله بود و تازگی‌ها تیر اندازی و شمشیر زنی یاد می‌گرفت . دایی به او گفت : آلتین توپ ، دیگر ما نمی‌توانیم توی این خانه بمانیم . پاشو برویم سر کوه منزل کنیم .

دو تایی پا شدند دارو ندارشان را جمع کردند رفتند سر کوه چادر زدند و نشستند . هر شب یکی می‌خوابید و آن دیگری کشیک می‌داد . آلتین هر وقت کشیک می‌داد زیر پا و بالای سردایش شمع روشن می‌کرد و خوب مواظب او می‌شد .

شب‌ی دایی خوابیده بود و آلتین توپ بیدار بود . يك دفعه شمع زیر

پای دایی پت پتی کرد و خاموش شد. آلتین این بر و آن بر نگاه کرد و به فکرش نرسید که با شمع بالای سر دایی، آن را روشن کند. ازدور سوسویی دیده می شد. آلتین توپ شمع خاموش را برداشت و راه افتاد رفت و رفت تا رسید به يك دريچه ای. زیر دريچه پلکانی بود. از پله ها پایین رفت. چهل حرامی دورادور اتاقی نشسته بودند و می زدند و می خواندند. هیا هو و قشقرقی برپا بود که نکو. چند تا حرامی ها می خواستند ديگك پلو را از اجاق بردارند اما هر چه زور می زدند و عرق می ریختند نمی توانستند ديگك پلو را از جا تکان بدهند. آلتین توپ جلورفت حرامی ها را کنار زد و دست تنها ديگك را برداشت و پرت کرد به يك طرفی و بعد هم شمع را روشن کرد و دو تا سیب توی تاقچه بود یکی از آن ها را برداشت گذاشت توی جیب و بیرون آمد.

چند قدم رفته بود که با خود گفت: برگردم آن یکی سیب را هم برای دایی ام بردارم.

اما از آن طرف حرامی ها فوری به چهل حرامی باشی خبر بردند که چه نشسته ای، جوانی چنین و چنان آمد و چنین کرد و برگشت. حرامی باشی گفت: زود پیدایش بکنید.

آلتین توپ تازه سیب دوم را توی جیبش گذاشته بود که حرامی ها رسیدند و او را پیش حرامی باشی بردند. حرامی باشی نگاه به قد و قواره آلتین توپ انداخت دید جوان رشیدی است. گفت: پسر، تو جوان شجاعی هستی. ما امشب می رویم خزانه پادشاه را بزنیم. حاضری شريك ما بشوی؟ آلتین توپ گفت: چرا حاضر نیستم. اما باید بروم شمع را زیر پای دایی ام بگذارم برگردم.

آلتین توپ رفت شمع را سر جایش گذاشت و برگشت و همه با هم به طرف قصر پادشاه راه افتادند . پای دیوار آلتین توپ گفت : شما پای دیوار بایستید من توی قصر بروم ببینم کسی بیدار نباشد خبرتان کنم .

آنوقت از دیوار بالا رفت و داخل قصر شد . دختر كوچك پادشاه در اتاق خودش خوابیده بود . آلتین توپ روی تکه کاغذی نوشت «اگر قسمتم بودی ، خودم می گیرم» بعد کاغذ را بایکی از سیب‌ها گذاشت روی سینه دختر و بوسه‌ای ازش گرفت و رفت به اتاق دختر بزرگ پادشاه . باز روی تکه کاغذی نوشت «اگر قسمتم بود ، تر برای داییم می گیرم .» و کاغذ را با سیب دیگر گذاشت روی سینه دختر و رفت به اتاق خود پادشاه . دهان پادشاه باز مانده بود و صدای خر و پفش به آسمان می رفت . عقرب سیاه و درشتی می خواست برود توی دهان پادشاه آلتین توپ خنجر پادشاه را از کمرش کشید و فرو کرد به شکم کژدم و گذاشت بالای سر پادشاه ، خنجر خودش را به کمر شاه بست و برگشت و رفت بالای دیوار و شمشیرش را کشید و به حرامی‌ها گفت : یکی یکی بالا بیاید

حرامی‌ها یکی یکی کمندانداختند و از دیوار بالا رفتند . آلتین توپ هم سربکی یکی شان را می برید و می انداخت توی قصر پادشاه . آخر سر هر چهل حرامی را کشت و برگشت پیش داییش .

صبح دختر كوچك چشمش را باز کرد دید سیب قرمز و درشتی روی سینه‌اش قرار دارد وزیر سیب تکه کاغذی است که رویش نوشته اند «اگر قسمتم بودی ، خودم می گیرم» . عصبانی شد . تند تند لباس پوشید و دوید پیش پادشاه که پدر این چه وضعی است؟ کی وقت شب به اتاق من داخل شده ؟ پادشاه بد سرو صدای دخترش بیدار شد نشست و يك دفعه چشمش بد

عقرب افتاد . هولکی لباس پوشیده خواست خنجرش را در کمرش مرتب کند که دید به جای خنجر خودش خنجر دیگر فرو کرده اند . در این موقع دختر بزرگ پادشاه سراسیمه وارد شد و به پدرش گفت تخت تابوت بشود ، آخر این چه وضعی است ؟ تو چطور پادشاهی هستی که دزد داخل اتاق دخترت می شود و تو به خواب خرگوشی می روی و نمی فهمی ؟

پادشاه دستور داد قصر را خوب بگردند . قصر را گشتند و نعش چهل حرامی را پیدا کردند . در شهر جو افتاد که شب چهل حرامی را در قصر پادشاه کشته اند . پادشاه امر کرده همه مردم شهر را پیش من بیاورید تا من بینم این کار ، کار کیست .

پادشاه یکی دو ماه بر تخت نشست و یک یک مردم شهر را به پرس و جو گرفت عاقبت هم معلوم نشد کار ، کار کیست . آخر سر توی شهر کسی نماند مگر آلتین توپ و داییش . پادشاه امر کرد : بروید آن دو نفر را هم که سرکوه زندگی می کنند بیاورید .

آلتین و داییش تازه از شکار برگشته بودند که فرستاده های پادشاه رسیدند گفتند : پادشاه شما را می خواهد .

آلتین گفت : باشد . برویم .

دایی گفت : پسرو لشان کن . ما را با شاه چکار . ما خانه و زندگیمان را ول کردیم آمدیم سرکوه که دیگر سروکارمان با این ها نیست .

اما آلتین گفت : بگذار بروم زود بر می گردم .

آلتین توپ تا پیش پادشاه رسید گفت : پادشاه ، اول خنجر من را به خودم پس بده که لازم دارم .

بعد همه چیز را از اول تا آخر نقل کرد که چطور رفت شمع زیر پای

دایش را روشن کند ، دیگ بزرگ را برداشت پرت کرد به يك طرفی ، سیب را برداشت و چطور حرامی باشی از او خوشش آمد و او را شريك خودشان کرد و چطور داخل اتاق دخترها و پادشاه شد و چطور عقرب را کشت و سر چهل حرامی را از تن جدا کرد . آخر سر هم گفت: حالا من اینجا ایستاده‌ام . می‌خواهی بگو من را بکشند نمی‌خواهی نه .

پادشاه همان ساعت دایی را پیش خود خواند و دستور داد هفت شبانه روز شهر را آیین بستند . آنوقت دختر بزرگ را به عقد دایی در آورد و دختر کوچک را به عقد آلتین توپ . بعد هم پادشاهی را به آلتین توپ داد و دایش را وزیر او کرد .

اذانگو^۱

یکی بود یکی نبود ، درویشی بود که قصیده می خواند و از مردم پول می گرفت . روزی به درخانه ای رسید و شروع کرد به قصیده خواندن . بشقایی پر از طلا به او دادند ، هم بشقاب و هم سرپوش بشقاب هردو از طلا بود . درویش طلاها را به کشکولش ریخت و خواست بشقاب و سرپوش را پس بدهد که گفتند: بابا درویش همه اش مال تست .

درویش از آنجا رفت درخانه دیگری را زد . باز بشقایی پر از طلا به او دادند که هم بشقاب و هم سرپوش بشقاب هردو از طلا بود . خواست بشقاب و سرپوش را پس بدهد که نگرفتند و گفتند : همه اش مال تست . خلاصه درویش در هفت خانه رازد و هفت بشقاب طلا گرفت . درویش چنان متعجب شده بود که عاقبت نتوانست خودداری کند و از يك نفر پرسید: صاحبان این خانه ها کیستند ؟

آن يك نفر گفت: این هفت خانه مال يك زن است . هر کی دم در

۱- روایت دیگر این قصه به نام «گل و سيناور» در جلد دوم افسانه های آذربایجان (چاپ تهران ، انتشارات نیل) چاپ شده است .

خانه‌اش بیاید ، همینجوری يك بشقاب طلا بهش می‌دهند .

درویش از آنجا گذاشت رفت به قصر پادشاه . در زد . قراول بیرون آمد . درویش را دید ، پنج قرانی به‌کشکول درویش انداخت و گفت :
راحت را بگیر و برو .

درویش گفت : من با خود پادشاه‌کار دارم .

قراول هرچه کرد نتوانست درویش را کنار بزند . عاقبت پادشاه‌که از آن برها رد می‌شد سروصدا را شنید و گفت : ولش کنید بیاید .
درویش رفت پیش پادشاه و گفت : پادشاه به سلامت . در فلان جا به خانه‌ای رفتم هفت بشقاب طلا بمن دادند اما در اینجا که خانه پادشاه است ، فقط پنج قران می‌دهند .

پادشاه انگشت به دندان گرفت و گفت : باور کردنی نیست . باید خودم بروم ته و توی قضیه را دریابورم . بابا درویش ، تو پاشو لباس‌هایت را بکن ، لباس‌های من را بپوش و تا برگشتن من بنشین سر جای من . من هم لباس‌های تو را می‌پوشم و می‌روم پرس و جویی بکنم .

پادشاه باشد لباس‌های درویش را به تن کرد و راه افتاد . رفت و رسید به همان هفت خانه . از هر هفت خانه يك دوری پر از طلا بهش دادند . دم در هفتم پادشاه دوری طلا را پس زد و گفت : ببینید ، من طلای شما را نمی‌خواهم . بگویید بینم صاحب این هفت خانه کیست ؟
دربان‌ها گفتند : مال خانم ماست .

پادشاه گفت : خواهش می‌کنم من را پیش او ببرید .

پادشاه را تو بردند . پادشاه دید زنی سر تا پا لباس سیاه پوشیده نشسته است بالای اتاق .

پادشاه گفت : خانم ، من از کار شما اصلاً سردر نمی آورم . آخر شما چقدر طلا دارید که اینقدر بخشش می کنید باز تمام نمی شود ؟

زن گفت : من سرم را به هیچ کسی نمی گویم اما در فلان شهر زین سازی زندگی می کند که هر روز زین اسبی درست می کند و رویش دو تاعکس می کشد . آفتاب غروب اسب سواری از راه می رسد و زین را از او می خرد . اما يك دفعه زین ساز به خریدار می گوید « يك نقص کوچکی دارد . بده درستش کنم . » زین را از خریدار می گیرد و تکه پاره می کند و دور می ریزد و پول خریدار را پس می دهد . دکانش از این تکه پاره ها پر است . اگر سر زین ساز را برای من بگویی ، من هم تو را از سر خودم با خبر می کنم .

پادشاه به خانه اش برگشت و به درویش گفت : بابا درویش ، تو ماندگار شدی و من رفتنی .

بعد گذاشت رفت به طرف شهر مرد زین ساز . رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به همان شهر . سراغ دکان زین ساز را گرفت و رفت دید ، بلی ، زین را درست کرده دارد عکس ها را نقاشی می کند . پادشاه منتظر شد . موقع عصر اسب سواری از راه رسید و زین را خرید و پولش را هم داد اما تا خواست راه بیفتد زین ساز هولکی پاشد زین را از دست خریدار گرفت که بده اینجاش را درست کنم ، و زین را شکست و تکه پاره کرد و دور انداخت ، پول خریدار را هم پس داد .

اسب سوار گذاشت رفت . پادشاه داخل دکان شد و به زین ساز گفت : بابا درویش را امشب مهمان کن .

شب پادشاه خودش را از سر سفره کنار کشید و گفت : تا به من نگوینی که پترا زین درست می کنی و بعد هم تکه پاره می کنی ، لب بده غذا نمی زنم .

مرد گفت: بابا درویش شامت را بخور. من تا حالا سرم را بکسی نگفته‌ام اما در فلان شهر ازانگوی زندگی می‌کنند که هر روز موقع اذان شاد و شنکول بالای گلدسته می‌رود و اذان می‌گوید اما وقتی اذان را تمام کرد، زیر گریه می‌زند و آنقدر گریه می‌کنند که از حال می‌رود. مردم او را پایین می‌آورند. ازانگو مدتی بیهوش می‌ماند بعد حالش خوب می‌شود و پامی شود می‌رود پی کارش. تو اگر سر ازانگو را بمن بگویی، من هم تو را از سر خودم با خبر می‌کنم.

پادشاه شام خورد و خوابید. صبح زود پاشد و راه افتاد. وقت غروب رسید به شهر مرد ازانگو و ازانگورا دید که از گلدسته بالامی‌رود. ازانگو رفت اذان را گفت و تمام کرد و بنا کرد به گریه و زاری و عاقبت بیهوش شد. مردم رفتند او را پایین آوردند. ازانگو مدتی بیهوش افتاده بود، وقتی چشمهایش را باز کرد و خواست پی کارش برود، پادشاه جلو رفت و گفت: بابا درویش را امشب مهمان کن.

مرد گفت: قدمت بالای چشم.

سرشام پادشاه گفت: تا سر خود را به من نکویی شام نمی‌خورم. ازانگو گفت: من تا حالا سرم را به کسی نگفته‌ام. اما در فلان شهر مردی زندگی می‌کند که زنی را توی قفسی زندانی کرده و سگی را کنار قفس بسته است. موقع غذا خوردن مرد بشقاب غذا را جلوسگ می‌گذارد و پس-مانده سگ را به زن می‌دهد. زن دست به غذا نمی‌زند. مرد پامی شود کله خشک شده‌ای را می‌آورد و جلو چشم زن آن‌ها را با چوب می‌زند. زن می‌گوید «دست نگه‌دار. دیگر می‌خورم!» بابا درویش، اگر تو سر این

کارها را به من بگویی ، من سر خودم را به تو می گویم . اما این را هم بدان که خیلی ها رفته اند دنبال این کار و جانشان را از دست داده اند .

پادشاه باز صبح زود راه افتاد . موقع ظهر به درخت چناری رسید . هوا خیلی گرم بود . با خود گفت : بهتر است زیر چنار کمی دراز بکشم خستگی در کنم بعد راه بیفتم .

پادشاه زیر سایه چنار دراز کشید و به خواب رفت . کمی که خوابید به سرو صدا بیدار شد دید اژدهایی از درخت بالای او می رود و بچه های سیمرغ از بالای درخت داد و فریاد راه انداخته اند . پادشاه پاشد شمشیرش را کشید و اژدها را دوشقه کرد . يك شقه را به بچه های سیمرغ داد و شقه دیگر را به کناری انداخت که مادرشان می آید و می خورد . بعد دوباره گرفت خوابید . کمی بعد سیمرغ برگشت پادشاه را دید . با خود گفت : خوب گیرت آوردم ، هر سال می آیی بچه های من را می خوری و در می روی ، خیال می کنی می توانی از دست من سالم در بروی .

سیمرغ گرفت سنگ بزرگی را برداشت آورد که روی سر پادشاه بیندازد که بچه هایش فریاد زدند : ننه جان ، دست نگه دار ، اورا نکش . او جان ما را نجات داد . اژدها می خواست ما را بخورد ، اون گذاشت .

سیمرغ سنگ را برد سر جایش گذاشت و برگشت يك بالش را به آب زد و کشید روی صورت پادشاه . پادشاه بیدار شد سیمرغ را دید که بالای سرش نشسته بود . پادشاه ترسید و بلند شد . سیمرغ گفت : آدمیزاد . کجا می خواهی بروی ؟ این طرف ها آمدی چکار ؟

پادشاه گفت : می خواهم بروم فلانکس را پیدا کنم ، از سرش با خبر

سیمرغ گفت: هر کسی پایش را بخانه‌او بگذارد دیگر بیرون نمی‌آید.
اوسرش را به کسی نمی‌گوید و اگر بگوید می‌کشدش.

پادشاه گفت: باید بروم. چاره‌ای ندارم.

سیمرغ چند تا از پرهايش را به پادشاه داد و گفت: پس حالا که می‌خواهی
بروی، این‌ها را بگیر نگاه‌دار، هر وقت به من احتیاجی داشتی و پرها را
آتش بزنی، من فوری حاضر می‌شوم.

پادشاه پرها را گرفت و راه افتاد تا رسید به درخانه‌ی همان مرد. خانه
خیلی اعیانی بود. درزد، مردی دم در آمد. پادشاه گفت: با بادرویش را
امشب مهمان کن.

موقع شام مرد پرده‌ای را کنار زد. قفس آهنی بزرگی پشت پرده بود
که زنی تویش نشسته و سگی کنار قفس بسته شده بود. مرد بشقاب غذا را
جلو سگ گذاشت. سگ خورد سیر شد. مرد پس مانده‌ی سگ را به زن
داد. زن غذا را پس زد و نخورد. مرد رفت از اتاق دیگر کله‌ی خشکیده‌ای
آورد و بنا کرد کله را با چوب زدن. دختر داد زد که: دست نگه‌دار. دیگر
می‌خورم. مرد کله را سر جایش گذاشت و برگشت.

پادشاه گفت: تو را قسم می‌دهم به خدایی که من و تو را خلق کرده،
من را حالی کن چرا این کارها را می‌کنی؟

مرد گفت: نمی‌توانم بگویم. تا حالا کسی نشده سر من را بداند.
شامت را بخور، هر چند روز هم که می‌خواهی مهمان من باش، بعد راحت
را بگیر برو. من سرم را بد کسی نمی‌گویم.

پادشاه دست بردار نشد. آخر سر مرد دست پادشاه را گرفت و برد
قبرستانی را نشان داد و گفت: نگاه‌کن. این قبرستان پر است از جنازه

آدمهایی که مثل تو می خواستند از سر من باخبر شوند .

پادشاه گفت : خون من از خون این ها رنگین تر نیست . بگو ، من را هم بکش .

آنوقت برگشتند و مرد گفت : پس گوش کن سرگذشت خودم را بگویم . روزی از روزها دختر عمویم را به عقد من درآوردند . من او را خیلی دوست داشتم . همیشه پهلوی هم می خوابیدیم اما نصف شب بیدار می شدم می دیدم دختر عمویم با بدن سرد می خواهد زیر لحاف بچپد . می گفتم : دختر عمو کجا رفته بودی ؟ می گفت : جایی نرفته بودم . رودل کرده ام . هرچه پیش طبیب رفتم ، دوا خریدم ، خوب نشد .

شبى باخودم گفتم حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست .

آنشب انگشتم را با کارد بریدم و جای زخم نمک ریختم که خوابم نبرد . نصف شب دیدم دختر عمو باشد لباس پوشید و شمشیر من را کشید و به من گفت : خوابی ؟ اگر بیداری گردنت را بزنم .

من خودم را به خواب زدم و نطق نکشیدم . دختر عمو اسبم را سوار شد راه افتاد . من افتادم پشت سرش . دختر عمو رفت و رفت تا رسید به دری که از درزش روشنایی بیرون می آمد . در کوب را زد و داخل خانه شد . من اسبم را به درختی بستم و از دیوار بالا رفتم و داخل خانه شدم . چهل حرامی دورادور نشسته بودند و حرامی باشی که ریش سفیدی داشت در وسط . حرامی باشی تا دختر عمویم را دید گفت : حرامزاده تا حالا کجا بودی ؟ زود باش شراب بنده .

من دیدم نمی توانم حریف حرامی بشوم . از این رورفتم به طویله و اسبها را انداختم به جان هم . يك قشوق و سرو صدایی راه افتاد که بیاو

بین . حرامی‌ها هراسان شدند و خواستند بیایند بینند چه خبر است .
من شمشیرم را کشیدم و دم در طویله ایستادم . هر کی وارد طویله می شد گردش
می زدم و می انداختم توی طویله . همه را کشتم غیر از حرامی باشی و دختر
عمویم که بیرون نیامده بودند .

من تورفتم . دختر عمویم تا من را دید به حرامی باشی گفت : آهان ،
خودش آمده بگیرش .

حرامی باشی به طرف من حمله کرد . ما دست به یقه شدیم . حرامی-
باشی نیرومندتر از من بود . من را به زمین زد و نشست روی سینه‌ام . می خواست
سرم را ببرد که يك دفعه همین سگ ، که خودش دنبال من آمده بود ، از
پشت سر او را گرفت . حرامی باشی دست و پایش را گم کرد . من زودی پاشدم
و حرامی باشی را کشتم و دختر عمویم و سگم را برداشتم به خانه آمدم . این
زن ، همان دختر عمویم است و کله خشک شده هم مال حرامی باشی است . حالا
فهمیدی چرا پس مانده غذای سگ را به او میدهم ؟ خوب باشو برویم تو
را هم بکشم .

پادشاه گفت : اجازه بده دورکت نمار بخوانم بعد بکش .

پادشاه به بهانه وضو گرفتن رفت به حیاط . همه جا پراز قراول بود
و راه فراری نداشت . رفت توی فکر که چکار بکند . يك دفعه پرسیمرغ
یادش آمد . پرها را آتش زد سیمرغ حاضر شد و او را برداشت و برد .

مرد هرچه صبر کرد از بابادریش خبری نشد . پاشد رفت به حیاط
دید جاتر است و بیچه نیست . داد و فریاد راه انداخت . قراول‌ها این بر آن
بررفتند نشانی از بابادریش پیدا نکردند . مرد گفت : حالا که سر من فاش
شد ، دیگر نمی توانم زنده بمانم .

آنوقت خنجرش را کشید، اول دختر عمویش بعد هم خودش را گشت.
پادشاه از آنجا يك راست آمد پیش اذانگو و هرچه شنیده بود باو
گفت. اذانگو گفت: حالا سرگذشت من را بشنو: روزی از روزها بالای
گلدسته اذان می گفتم. اذان که تمام شد شروع کردم به دعا و التماس کردن.
يك دفعه باد برخاست و توفان برپا شد. من به زمین افتادم و از حال رفتم.
چشم که باز کردم خودم را در شهر ناآشنایی دیدم. پاشدم راه افتادم. خیلی
گرسنه بودم. به يك دکان نانوائی رفتم پول دادم و گفتم: نان می خواهم.
من را دست انداختند و نان هم ندادند. پیرمردی آنطرفتر ایستاده بود. به
او گفتم: پول می دهم نان بخرم، چرا دستم می اندازند.

پیرمرد گفت پسر جان، در این شهر نان پولی نیست، صلواتی است.
برگشتم به دکان نانوائی و صلواتی فرستادم اما باز نان ندادند. برگشتم پیش
پیرمرد که باز چرا نان نمی دهند. پیرمرد دست مرا گرفت و به سر چشمه
آبی بردگفت: توی چشمه قشنگ آب تنی کن بعد برو نان بگیر.

آب تنی کردم رفتم به دکان نانوائی و صلواتی فرستادم. این دفعه
نانوا دو تا نان به شاگردش داد و گفت اینها را بده به آقا. من نانها را
گرفتم و پیش پیرمرد برگشتم. او من را به خانه اش برد و دخترش را به عقد
من در آورد. شب اول دختر با من شرط کرد که هرکاری که من کردم نباید
دعوایم بکنی.

مدتی گذشت. ما صاحب بچه ای شدیم. روزی من به خانه آمدم،
زنم گفت: امروز پدر و مادرم می آیند به خانه ما. من بهشان گفتم.
من عصبانی شدم که اگر من مرد خانه هستم باید قبلا به من می گفتی
که مهمان دعوت می کنی. و يك سیلی بصورتش زدم. باز توفان برپا شد و

من بی حال بر زمین افتادم . باد که آرام گرفت چشمم را باز کردم دیدم در شهر خودم هستم و از زنم خبری نیست . حالا هر وقت اذان می گویم ، گریه وزاری می کنم بلکه دوباره به همان شهر پیش زنم برگردم اما ممکن نمی شود . پادشاه بلند شد آمد پیش زین ساز و سرگذشت ازانگو را به او گفت .

زین ساز گفت : شب در خانه سرگذشت من را هم می شنوی .

شب بعد از شام زین ساز گفت : من هنوز زن نگرفته بودم که صبح می رفتم سر کار و عصر بر می گشتم . خانه را خودم آب و جارو می کردم . غذایم را خودم می پختم . روزی به خانه آمدم دیدم همه جا تر و تمیز است و غذا هم پخته شده . هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید . فردای آن روز باز آمدم خانه را تر و تمیز دیدم . روز سوم در جایی قایم شدم که ببینم کی می آید خانه را نظافت می کند و غذای من را می پزد . يك دفعه دیدم کبوتری آمد از جلدش درآمد و شد دختری خوشگل و بنا کرد به نظافت کردن و پخت و پز . من جلدش را برداشتم قایم کردم . کارهایش را تمام کرد و خواست برود که دید جلدش نیست . این بر و آن بر نگاه کرد نتوانست پیدا کند . آخر سر بلند بلند گفت : هر کی هستی که جلد من را برداشته ای ، بیایرون . من بیرون آمدم . دختر گفت : زود باش جلد من را بده می خواهم

بروم .

من گفتم : زن من می شوی ؟

گفت : نه . آدمیزاد شیر خام خورده . تو نمی توانی از من نگهداری

کنی .

گفتم : نه . می توانم . تو باید زن من بشوی .

شرط کرد که تو نباید دست روی من بلند کنی و هی بگویی که چرا

این کار را کردی چرا آن کار را کردی .

من قبول کردم وزن و شوهر شدیم . مدتی گذشت . ما صاحب پسری شدیم . روزی تنور را روشن کرده بودیم وزنم نان به تنور می بست . پسرمان هم که حالا کمی بزرگ شده بود ، سر تنور ایستاده بود . يك دفعه وزنم پسر را برداشت و انداخت توی تنور و گفت بگیر خواهر !
من صدایم را در نیاوردم .

مدتی گذشت . زنم دختری زایید . باز روزی زنم نان را به تنور می بست و دخترمان کنار او ایستاده بود . من مواظب بودم که دختر را مثل پسر توی تنور نیدازد اما زن يك دفعه دست دختر را گرفت و انداخت توی تنور و گفت : این را هم بگیر خواهر !

من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم . سیلی محکمی به صورت زن زدم . صورتش سیاه سیاه شد اما چیزی نگفت . پنج شش ماه بعد باز نان می پختیم . من ایستاده بودم سر تنور که مبادا این دفعه زن خودش را توی تنور بیندازد . اما نه . زنم ، وقتی کارش تمام شد ، گفت : خواهر بیچه را بده .

پسر و دخترم ساق و سالم از تنور بیرون آمدند . من به خبط خودم پی بردم و سخت پشیمان شدم ،

چند روز بعد زنم گفت : بهتر است برویم به صحرا يك کمی هوا خوری بکنیم .

من وزنم و بچه ها رفتیم به صحرا و قدم زنان به سرچاهی رسیدیم . دیدم زنم هیچ ملتفت چاه نیست . گفتم که ملتفت باش زیر پایت چاه است . اما زن به حرف من گوش نکرد . دست بچه ها را گرفت و خودش را توی چاه

انداخت و دیگر پیدایشان نشد. از آن روز به بعد من عکس بچه‌هایم را روی زین نقاشی می‌کنم اما وقتی خریداری پیدا می‌شود، دلم نمی‌آید بفروشم. زین را پس می‌گیرم و تکه پاره‌اش می‌کنم.

پادشاه از پیش زین ساز گذاشت آمد به پیش زنی که طلا بخشش می‌کرد و سرگذشت زین ساز را به او گفت.

زن هم سرگذشت خود را چنین گفت: شوهر من کیمیاگر بود. هر روز می‌رفت سه چهار نفر را به خانه می‌آورد، کیمیا قانی غذایشان می‌کرد، آنها هم کیمیا را می‌خوردند و تبدیل به طلا می‌شدند. ما نوکری هم داشتیم که مرتب سر به سر من می‌گذاشت. روزی عصبانی شدم و گفتم پسر حیا هم خوب چیزی است. امشب به شوهرم می‌گویم که از خانه بیرون رفت بکند. نوکر چیزی نگفت اما نگو که به غذای شوهرم کیمیا زده بود که شوهرم وقتی لقمه اول را خورد، تبدیل به طلا شد. آن وقت نوکر گفت: خوب، خانم حالا زن من می‌شوی؟ من گفتم باشد. اما صبر کن عده من تمام بشود. روز بعد کیمیا قانی غذای نوکر کردم و او هم تبدیل به طلا شد. از آن موقع تا حالا من تنها زندگی می‌کنم و طلاها را به فقیر فقرا بخشش می‌کنم که بیرند خرج کنند.

پادشاه گفت آخر تو چقدر طلا داری که این همه بخشش می‌کنی باز هم تمام نمی‌شود؟

زن دست او را گرفت و به زیر زمین برد. پادشاه اتاق بزرگی دید پر از آدمهای طلایی. شوهر زن هم در گوشه‌ای ایستاده بود.

پادشاه گفت: زن من می‌شوی؟

زن گفت: نه، من عهد کرده‌ام که شوهر نکنم.

پادشاه گفت : من پادشاهم و این چند سال را به خاطر تو آواره دشت
و بیابان شده‌ام .

زن قبول نکرد . نصف طلاها را به پادشاه داد و راهش انداخت .

گل خندان

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . مرد ماهیگیری بود که سالی به دوازده ماه تور می انداخت و ماهی شکار می کرد و از فروش آنها گذران می کرد .

روزی تورش را به دریا انداخت . کمی صبر کرد . دید تور سنگین شده . با خوشحالی آنرا بالا کشید . قورباغه درشتی توی تور نشسته بود و با چشمان دریدم اش به روی ماهیگیر نگاه می کرد . ماهیگیر قورباغه را پرت کرد به دریا . باز تور انداخت . باز همان قورباغه به تورش خورد . قورباغه را توی دریا پرت کرد و دفعه سوم تور انداخت . باز همان قورباغه به تورش خورد . با خود گفت که حتماً امروز قسمت ما همین است دیگر . آنوقت قورباغه را برداشت به خانه اش برد و ول کرد توی حیاط . ماهگیر آن شب گر سنه خوابید و فردا صبح زود رفت پی کار و کاسبیش . اما عصر که خستد و کوفته به خانه برگشت ، دید خانه آب و جالز شده ، چایی دم کشیده و شام حاضر است . خیلی تعجب کرد اما هر چه قدر فکر کرد راه به جایی نبرد . شامش را خورد و خوابید فردا عصر هم که از کار برگشت دید مثل

دیروز همه جا ترو تمیز است و غذا حاضر . باز هر چند فکر کرد راه به جایی
نبرد .

قورباغه توی حیاط برای خودش ول می گشت .

روز سوم ماهیگیر به کنار دریا نرفت . پشت پرده قایم شد که ته و توی
قضیه را در بیاورد . نزدیکهای ظهر دید قورباغه پوستش را انداخت و شد يك
دختر خوشگل بعد چادش را به کمرش زد و بنا کرد خانه را آب و جارو کردن ،
در این موقع ماهیگیر از پشت پرده بیرون آمد و گفت : تورا قسم میدهم به
آن که من و تورا خلق کرده ، دیگر توی جلد قورباغه نرو .

دختر جلد قورباغه را دور انداخت و زن ماهیگیر شد .

مدتی گذشت . روزی پادشاه با وزیرش به شکار آمده بود . نزدیکهای
خانه ماهیگیر که رسیدند ، چشم پادشاه به زن ماهیگیر افتاد و يك دل نه
صد دل عاشق او شد . آنوقت به وزیر گفت : وزیر مردم . تدبیر چیست ؟
وزیر گفت : قبله عالم به سلامت ، این زن شوهر دارد . باید بهانه های
پیدا کنیم ماهیگیر را بکشیم آنوقت تومی توانی زن او را بگیری و به مراد
دلت برسی .

پادشاه رفت به دربار و امر کرد که ماهیگیر را حاضر کنند . ماهیگیر
آمد . پادشاه گفت : ماهیگیر ، شنیدم تو جوان رشید و شجاعی هستی . از
تو می خواهم که هر چه زودتر يك سله انگور تازه چین که برگ هنوز روی
خوشه ها باشد ، برایم بیاوری . این را هم بدان که اگر تا فردا انگور را حاضر
نکنی کشته خواهی شد .

ماهیگیر گرفته و غمگین به خانه آمد . زنش پرسید : پسر عمو چرا
اینقدر گرفته ای ؟

ماهیگیر ماجرا را به او گفت و آخر سر گفت که نمی‌دانم پادشاه از جان من چه می‌خواهد و من را از کجا شناخته . زنش لبخندی زد و گفت : این که غصه ندارد . هیچ به دلت نیاورد . همین حالا پاشو برو به کنار دریا ، همان جایی که من را گرفتی ، و بگو «ای خواهر ، ای گل‌خندان ! ای گل‌هایت خندان ! اگر خوابی بیدار شو ، خواهر ! اگر بیداری ، حرف بزن خواهر ! خواهرت گفت يك سله انگور تازه چین بده .»^۱

ماهیگیر یکر است آمد به کنار دریا . هیچ باورش نمی‌شد که دریای شور بتواند برایش انگور تازه تحویل بدهد . به خودش می‌گفت که عجب گیر افتادیم . آخر توی دریا انگور کجا بود ؟

دریا آرام بود و داشت به روی آسمان می‌خندید . ماهیگیر خواهی نخواهی حرفهای زنش را تکرار کرد . ناگهان دید دریا موج زد و آب دوشقه شد و از توی آن دختر جوانی بیرون آمد عین زن خودش با يك سله انگور تازه در دست . ماهیگیر تا چشمش به انگور افتاد از خوشحالی فریادی کشید و سله را از دختر قاپید و دوید به طرف قصر پادشاه . پادشاه از دیدن انگور تعجب کرد و به روی وزیر نگاه کرد . وزیر هم با تعجب به روی پادشاه نگاه کرد و گفت : قبله عالم به سلامت ، شاید ماهیگیر انگورها را از گلخانه‌ای خریده یا خودش توی خانه‌اش يك جوری نگاه داشته بوده . باید از او

۱- در اصل ترکی چنین است :

گولی - گولدان باجی
گوللری خندان باجی
یاتمیشان ، اویان باجی
اویاقسان دیللن باجی
باجین دئدی ...

چیزی بخواهیم که نتواند تهیه کند .

پادشاه دوباره ماهیگیر را به نزدش خواند و همانطوری که وزیر یاد داده بود گفت : انگورهای خیلی خوب بود. خوشم آمد. معلوم می شود که همانطوری که من گفته بودم جوان زرنگ و شجاعی هستی . حالا برای هزار توپ پارچه می دهم باید تا فردا صبح برای تمام قشون من لباس بدوزی تحویل بدهی والا امر می کنم تورا بکشند .

باز ماهیگیر با سگرمه های درهم به خانه آمد. زنش پرسید: باز چه خبری شده ، پسر عمو ؟

ماهیگیر جواب داد: این دفعه پادشاه گفته که تا فردا صبح برای همه قشون لباس دوخته تحویل بدهم .

زن گفت : هیچ غصه نخور. این که کاری ندارد . همین الان پاشو برو به کنار دریا و بگو «ای خواهر، ای گل خندان ! ای گل های خندان ! اگر خوابی بیدار شو ، خواهر ! اگر بیداری ، حرف بزن ، خواهر ! خواهرت گفت تار و دف بردار و بیا .»

ماهیگیر راه افتاد اما در دل می گفت : عجب کاری ! پادشاه امر می کند تا فردا برای قشون لباس دوخته تحویل بدهم ، این هم می گوید که برو تار و دف بردار و بیاور .

دریا موج می زد اما موج هایش خیلی بزرگ نبود . ماهیگیر تار رسید به کنار دریا حرف های زنش را تکرار کرد. باز آب دوشقه شد و همان دختر دیروزی با دف و تار بیرون آمد و همراه ماهیگیر به خانه آمد. خواهرها به ماهیگیر گفتند: تو برو راحت بخواب دیگر کاریت نباشد .

ماهیگیر رفت زیر لحاف اما مگر خواب به چشمش می آمد ؟

خواهرها تا صبح زدند و رقصیدند. مرد مرتبه به خودش می‌پیچید که فردا جلو چشم همه، پادشاه امر می‌کند جلاد سرم را از تنم جدا کند اما این‌ها اصلاً عین خیالشان نیست. چند دفعه خواست بلند شود دف و تار را بگیرد بشکند اما بعد فکر کرد که شاید کاری از دستشان آمد.

صبح آفتاب تیغ نزده دوخواهر دست از زدن و رقصیدن کشیدند وزن ماهیگیر پهلوی شوهرش آمد و گفت: پسر عمو، پاشو برو گاری صدا کن، لباس‌ها را ببر.

ماهیگیر اول خیال کرد دستش انداخته‌اند اما وقتی چشم‌هایش را باز کرد و لباس‌ها را دید، از خوشحالی نمی‌دانست چکار بکند. فوری بلند شد و این‌ها را بر لباس‌ها را نگاه کرد دید حتی دگمه‌هایش را هم انداخته‌اند. از شادی در پوست نمی‌گنجید. زودی رفت و یک گاری دم در آورد و لباس‌ها را بار کرد و راه افتاد.

پادشاه هنوز در خواب بود که ماهیگیر در قصر را زد. دو ساعت بعد که پادشاه لباس‌های دوخته را دید دهانش از تعجب باز ماند. البته وزیر هم مثل پادشاه خیلی تعجب کرد. پادشاه نگاه کرد به روی وزیر، وزیر نگاه کرد به روی پادشاه. هیچکدام از حیرت نمی‌توانست حرفی بزنند. آخر سر وزیر گفت: قبله عالم بد سلامت، شاید ماهیگیر همه خیاط‌های شهر را جمع کرده و پول داده لباس‌ها را برایش دوخته‌اند. باید از او چیزی بخواهیم که اصلاً نتواند بیاورد. مثلاً می‌گوییم باید تا فردا بچه‌ای برای ما پیدا کنی بیاوری که نافش را هنوز نبریده باشند اما بتواند با پادشاه قشنگ حرف بزند.

ماهگیر را صدا کردند و امر پادشاه را گفتند . بیچاره ماهگیر دیگر ناامید شد . به خودش گفت : فردا حتماً کشته خواهم شد . آخر کی تا حالا دیده بچه تازه به دنیا آمده حرف بزند ؟

گرفته و غمگین به خانه آمد . زنش پرسید پسر عمو جان ، باز چه خبری شده ؟

ماهگیر گفت : این دفعه دیگر توهم نمی توانی کاری بکنی . پادشاه بچه ای از من خواسته که نافش را هنوز نبریده باشند اما بتواند قشنگ با او حرف بزند .

زن لبخندی زد و گفت : این که کاری ندارد . فردا صبح زود برو کنار دریا و بگو «ای خواهر ، ای گل گلدان ! ای گل های خندان ! اگر خوابی ، بیدار شو ، خواهر ! اگر بیداری ، حرف بزن ، خواهر ! خواهرت گفت بچه نوزاد را بده بیاورد .»

مرد شب را خوابید و صبح زود پاشد رفت به کنار دریا . دریا توفانی بود . موج های بزرگ به سنگ های ساحل می خوردند و هیاهوی زیادی راه می انداختند . مرد تا حرف های زنش را تکرار کرد ، «گل خندان» از میان موج ها بیرون آمد با بچه نوزادی که هنوز نافش را نبریده بودند . مرد بچه را گرفته آمد به قصر پادشاه . اما کمی شك برش داشته بود که نکند بچه نتواند حرف بزند .

پادشاه تا چشمش به بچه افتاد ، ازش پرسید : بچه جان ، بگو بینم برای ما چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

پادشاه مطمئن بود که بچه حرف نخواهد زد . اما يك دفعه بچه به

حرف آمد و گفت : الانه آتشی از آسمان می‌افتد ، تو و تختت را هورئی می‌کشد تو .

تا این حرف ازدهان بچه بیرون آمد ، آتش افتاد و همه را سوخت و خاکستر کرد .

ماهگیر نفس راحتی کشید و رفت پی کار و کاسبیش .

دای وای های

یکی بود یکی نبود، يك كچلی بود به اسم ابراهیم كه كچلی تا گوش-
هایش پایین آمده بود : كچل هر روز به صحرا می رفت و عصر كه به خانه
بر میگشت دختر پادشاه را می دید كه همیشه در كلاه فرنگی می نشست و كچل
يك دل نه صددل عاشق دختر پادشاه بود اما نمی توانست در دلش را به کسی
بگوید . عاقبت روزی به پدر و مادرش گفت : الله بالله باید دختر پادشاه را
برای من خواستگاری كنید .

ننه اش گفت : آخر پسر ، ما توی هفت آسمان يك ستاره نداریم ، تو
چطور می خواهی دختر پادشاه را بگیری ؟

ابراهیم دوپایش را در يك كفش كرد و دعوا راه انداخت . آخر سر ننه اش
گفت باشد . مرد ، فردا می روی روی سنگ خواستگاری می نشینی . طوری
نمی شود . پادشاه جواب رد می دهد می آیی به پسر می گویی می نشیند سر جایش .
مرد ، اول صبح باشد رفت به قصر پادشاه . خدمتكار ها تازه شروع
كرده بودند جلودر را آب و جارو كردن . مرد يکراست رفت و نشست روی
سنگ خواستگاری . پادشاه او را دید و پیش خود خواند . مرد رفت تو و

سلام کرد . پادشاه گفت : چی می‌خواهی ؟

مرد گفت : از خدا پنهان نیست، از تو چرا پنهان کنم . پسر من عاشق دختر تو شده برای خواستگاری آمده‌ام .

پادشاه فکری کرد و گفت : من حرفی ندارم اما هر کی بخواهد دختر من را به زنی بگیرد باید بازی «عجیبان - غریبان» بلد باشد .
مرد برگشت و حال و قضیه را به پسر گفت . پسر پاشد و گفت : یا الله زود باش مرا پیر پیش «عجیبان - غریبان چی» .

پدر گفت : آخر من که نمی‌دانم «عجیبان - غریبان چی» کجاست .
باشد فردا پرس و جویی بکنم ، خبر بگیرم برویم .
چند روزی ابراهیم را سردواند آخر سر ابراهیم گفت : باید همین حالا پاشوی برویم «عجیبان غریبان چی» را پیدا کنیم .

ننه ابراهیم ناهار آش پخته بود، گفت : باشد، مرد . ناهار را بخور، دستش را بگیر بر این نور آ نور، جلو چشمش از چند نفر پرس . وقتی خودش ببیند کسی سراغی از «عجیبان - غریبان چی» نمی‌دهد کدر و پشیمان می‌آید سر جایش می‌نشیند .

بعد از ناهار پدر دست کچل را گرفت و راه افتاد. یکی دو ساعت توی شهر پرسه زدند ، هیچکس دکان «عجیبان - غریبان چی» را بلد نبود .
طرف‌های عصر به چشمه‌ای رسیدند. مرد گفت : کمی بنشینیم اینجا خستگی در کنیم بعد راه بیقیم .

خیلی خسته شده بودند . پدر همینطوری که می‌نشست آهی کشید و گفت : «ای وای های !» یک دفعه آب چشمه تکان خورد و مرد ریزه میزه‌ای از توی آب بیرون آمد و گفت : هان ، چکار داشتی ؟

پدر گفت : من با تو کاری نداشتم . از اول صبح راه افتاده ایم یکی را پیدا کنیم که به این پسر بازی عجیبان - غریبان یاد بدهد ، هنوز کسی را پیدا نکرده ایم . پسر عاشق دختر پادشاه شده ، پادشاه هم می گوید که شیربهایش بازی عجیبان - غریبان است . تا اینجا رسیدیم ، من بی اختیار برای خودم گفتم «ای وای های» .

مرد ریزه گفت : همین اسم من است دیگر . توی شهر این بازی را فقط من بلدم .

مرد گفت : دستم به دامنیت ، به پسر من هم یاد بده .
مرد ریزه گفت : باشد . ودست ابراهیم را گرفت و برد توی چشمه .
مرد چشم هایش را مالاند و دور و برش را نگاه کرد دید از ابراهیم خبری نیست . دودستی زد به سرش که این چه کاری بود کردم ، جواب ننه اش را چی بدهم ؟

از آن طرف مرد ریزه و ابراهیم رسیدند به خانه «ای وای های» .
«ای وای های» دختری داشت که تا ابراهیم را دید ، عاشقش شد . روزی همین دختر به ابراهیم گفت : ابراهیم ، هر کی پایش را به این خانه گذاشت دیگر راه برگشت ندارد . اگر تو قول بدهی که مرا می گیری ، راه فراری را یادت میدهم .

ابراهیم قسم خورد که دختر را به زنی بگیرد . آنوقت دختر گفت :
هر وقت پدرم ازت سؤال کرد «چی بلدی؟» ، بگو «جارو کردن و آب روی نان پاچیدن» .

ابراهیم مدتی در آنجا ماند و یواش یواش بعضی از کارها و شعبده های «ای وای های» را یاد گرفت اما هر وقت «ای وای های» از او می پرسید : چی

بلدی ؟ ابراهیم می‌گفت : جارو کردن و آب روی نان پاچیدن .

روزی مادر ابراهیم باز آتش پخته بود و همین‌که دیگ را از روی اجاق برداشت و به زمین گذاشت ابراهیم به یادش آمد و چشم‌هایش پر از اشک شد و به شوهرش گفت : بردی بچه‌ام را سر به نیست کردی . حالا زود باش پاشو برو هرطوری شده پیدایش کن که دلم برایش یکه‌ذره شده .

مرد پاشد رفت کنار چشمه و گفت : ای وای‌های !

آب چشمه تکان خورد و «ای وای‌های» بیرون آمد . مرد گفت : ننه ابراهیم دلش برای بچه‌اش تنگ شده سه چهارروزی ولش کن بیاید به خانه دوباره برمی‌گردانم .

«ای وای‌های» رفت و ابراهیم را آورد و سپرد به دست پدرش و گفت : سرچهارروز برش می‌گردانی .

ابراهیم و پدرش آمدند به طرف خانه‌شان . سر راه ابراهیم به خودش گفت : بینم چیزی یاد گرفته‌ام یا نه .

آنوقت به پدرش گفت : دده ، تو برو من بروم دست به آب ، دنبالت می‌ایم .

همین‌که پدر رفت ، کچل شد یک خروس گنده و جلو پدرش راه افتاد . پدر اینور آنور نگاه کرد کسی را ندید . به خودش گفت : خوب شد . خروس را می‌گیرم سرمی‌برم که ابراهیم بخورد کیف کند .

اما تا دستش را به طرف خروس برد ، خروس با منقارش محکم توی دستش زد و مرد تا خواست خودش را جمع و جور کند که ابراهیم دوباره آدم شد و گفت : دده چه خبر است ؟

پدرش گفت : چیزی نیست . یک خروسی بود خواستم بگیرم زدتوی

دستم و دررفت ،

ابراهیم گفت : ول کن پدر، اینجاها خروس کجا بود .

کمی بعد ابراهیم عقب تر حرکت کرد و خودش را به صورت قوچ در آورد و جلو پدرش راه افتاد . مرد تا خواست قوچ را بگیرد ، قوچ او را شاخ زد و در رفت و آدم شد و آمد شانه به شانه پدرش حرکت کرد و گفت : بازچی شده پدر ؟

پدر جواب داد: چیزی نیست يك قوچی اینجا بود ، خواستم بگیرم، شاخم زد و دررفت .

کمی که راه رفتند ، ابراهیم خودش را به صورت اسب در آورد و شیهه کشان جلو پدرش راه افتاد . مرد باز جلو رفت که اسب را بگیرد اما اسب لگدی به طرف او پراند و مرد نقش زمین شد . ابراهیم فوری به صورت آدم برگشت و دست پدرش را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت : پاشو پدر ، بازچی شد ؟

پدرش گفت : الان يك اسبی اینجا بود، خواستم بگیرم، لگدی زد، تو ندیدی ؟

ابراهیم گفت : دده ، مثل اینکه امروز به سرت زده ، آخر اسب این طرف ها چکار می کند .

ابراهیم از خوشحالی در پوست نمی گنجید . قند توی دلش آب می کردند که دیگر همه اش را یاد گرفته ام .

آمدند به خانه و چند روزی گذشت . روزی ابراهیم به پدرش گفت: دده ، الان من يك خروس می شوم ، تو مرا بر میداری میبری توی بازار

می‌فروشی اما مبادا بندپایم را هم بفروشی آن را بازمی‌کنی می‌آوری به خانه .

ابراهیم به صورت خروس در آمد . مرد خروس را به بازار برد و فروخت و بندپایش را به خانه آورد دید ابراهیم در خانه است . فردا ابراهیم گفت : دده ، امروز من يك اسب می‌شوم . باز اسب را می‌بری می‌فروشی اما دهنه‌اش را نمی‌فروشی . مرد اسب را برد در بازار فروخت و دهنه‌اش را با خود به خانه آورد . ابراهیم باز در خانه بود .

روزی دیگر ابراهیم به صورت قوچ در آمد و گفت : دده ، مرا ببر بفروش اما ریسمان گردنم را نفروش . هرچقدر پول بدهند نفروش . مرد قوچ را به بازار برد .

از این طرف «ای‌وای‌های» چند روزی منتظر شدند ابراهیم برگشت . با دوربین نگاه کرد دید ابراهیم به صورت قوچی در آمده و پدرش دارد می‌فروشدش . فوری خودش را سر بازار رساند و به مرد گفت : قوچ را چند می‌دهی ؟

مرد گفت صد تومن .

ای‌وای‌های صد تومن را داد و ریسمان قوچ را گرفت که ببردش . مرد گفت : ریسمان گردنش را نمی‌فروشم .

ای‌وای‌های گفت : آخر من که نمیتوانم قوچ را اینجوری ببرم .

مرد گفت : خودت می‌دانی ، ریسمانش فروشی نیست .

ای‌وای‌های صد تومن دیگر داد و گفت : يك ریسمان چه ارزشی دارد . بیا این صد تومن دیگر پول ریسمان .

مردمی هم که دور آن‌ها جمع شده بودند گفتند: بابا راست می‌گوید، قوچ بدون ریسمان را که نمی‌شود باخود برد. بیچاره صدتومن برای يك تکه ریسمان پول می‌دهد باز ناز می‌کنی؟

آنقدر از اینور آنور متلك بار مرد کردند که آخر سر از رو رفت و ریسمان را هم فروخت و کدر و پشیمان به خانه برگشت دید ابراهیم نیست. ای وای های قوچ را کشان کشان برد. سر راه می‌گفت: فقط جارو کردن بلدی، ها؟ الان حسابت را کف دست می‌گذارم.

دختر ای وای های ازدور دید که پدرش ابراهیم را گرفته می‌آورد. فهمید کارد خواهد خواست که سر قوچ را ببرد. زود هرچه کرد توی خانه بود، قایم کرد و دود غلیظی توی خانه راه انداخت که چشم چشم را نبیند. ای وای های از بیرون دادزد: دختر کار در را بردار بیاور.

دختر گفت: پدر همه جا پراز دود است نمی‌توانم پیدايش کنم.

ای وای های گفت: تو بیا قوچ را نگامدار خودم بیايم پیدا کنم. دختر سر ریسمان را گرفت و سرش را گذاشت بیخ گوش ابراهیم و گفت: سر قوت هستی؟

ابراهیم باز قسم خورد که او را به زنی بگیرد. دختر سر ریسمان را ول کرد دادزد: پدر بیا، قوچ از دستم در رفت.

ای وای های هولکی از توی خانه بیرون آمد و افتاد دنبال قوچ. قوچ گنجشکی شد و پرید. ای وای های يك قرقی شد و افتاد دنبال گنجشک. گنجشک خودش را انداخت به اتاق پادشاه. قرقی هم پشت سرش و چنگالش را دراز کرد که گنجشک را بگیرد. گنجشک شد يك دسته گل زیبا و افتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد يك درویش و دم در ایستاد که پادشاه، دسته گل

مرا بده. پادشاه هر قدر پول به درویش داد راضی نشد و گفت که من دسته گل خودم را می‌خواهم. پادشاه ناچار دسته گل را به طرف درویش دراز کرد که بگیر برو، دست از سر ما بردار. اما يك دفعه دسته گل يك مشت ارزن شد و ریخت به زمین. درویش هم شد يك ماکیان و شروع کرد به چین دانه‌های ارزن. آخرین دانه ارزن يك دفعه به صورت گنجشک درآمد و بنا کرد دور و بر اتاق پریدن. ماکیان شد يك قرقی و افتاد دنبال گنجشک. گنجشک شد يك دسته گل و افتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد يك درویش و ایستاد دم در که پادشاه، دسته گل مرا بده.

پادشاه و وزیر مات و مبهوت این منظره را نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. يك دفعه از زبان پادشاه دررفت که وزیر بازی عجیبان - عربیان باید همین باشد.

يك دسته گل به صورت ابراهیم درآمد و گفت: بلی پادشاه. درست گفتم. من رفته‌ام بازی عجیبان - عربیان یاد گرفته‌ام. حالا تو هم به عهد خود وفا کن و دخترت را بمن بده.

پادشاه چاره دیگری نداشت غیر از اینکه قبول کند.

بعد ابراهیم گفت: حالا درویش دم در را بگودست از سر کچل من بردارد و پی کار خودش برود.

پادشاه به درویش گفت که بگذارد برود. درویش که همان ای وای های خودمان باشد، گفت من حرفی ندارم. می‌روم. اما ابراهیم باید شب چهارشنبه مهمان من باشد.

ابراهیم قبول کرد و ای وای های راه انداخت.

شب چهارشنبه ابراهیم بدخانه ای وای های رفت. دختر ای وای های

دست او را گرفت و به زیر زمین برد. ابراهیم اتفاقی دید پراز آدم های طلایی. دختر گفت: این ها را که می بینی يك وقتی مثل من و توزنده بودند، پدرم همه شان را طلا کرده. امشب هم می خواهد تو را ببرد به قبرستان کهنه و طلائیت بکند. وقتی به قبرستان رسیدید اسب را به تو می سپارد و خودش داخل يك قبری می شود که افسون بخواند. کمی بعد مرده ای از توی قبر درمی آید که گرزۀ آتشی در دست گرفته. مرده هر کی را جلوش ببیند، گرزۀ را بر سرش میزند و او را طلا می کند. تو باید اسب را ول کنی و در جایی قایم بشوی. مرده وقتی ببیند کسی نیست، توی قبر برمی گردد و گرزۀ را بر سر پدرم می زند. آنوقت هم خودش و هم پدرم طلا می شوند. تو هر دو تایشان را برمی داری می آوری اینجا.

نصف شب ای وای های به ابراهیم گفت: ابراهیم من در بیرون کمی کار دارم. پاشو گلیمی بردار با هم برویم برگردیم.

ابراهیم گلیمی برداشت، سوار اسب شدند و راه افتادند و کنار قبرستان ای وای های پیاده شد و به ابراهیم گفت: ابراهیم، تودهنۀ اسب را بگیر من الان برمی گردم.

ای وای های رفت به قبرستان و ابراهیم فوری افسار اسب را به سنگی بست و قایم شد. کمی بعد مرده ای بیرون آمد که گرزۀ آتشی در دست داشت و از حقیقۀ چشمانش آتش بیرون می ریخت. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، بالا و پایین را نگاه کرد، کسی را ندید و برگشت. مدتی گذشت. ابراهیم صدایی شنید و بعد آتش سبز رنگی از قبر بیرون زد. ابراهیم کمی صبر کرد و بعد رفت سر قبر دید ای وای های و مرده طلا شده اند. گلیم را آورد و مرده را لای آن پیچید و برگشت پیش دختر ای وای های.

دختر ای وای های دم در چشم براه بود که ببیند کدام يك سالم
برمی گردد . وقتی چشمش به ابراهیم افتاد از خوشحالی فریاد کشید و جلو
دوید . ابراهیم دختر را به زنی گرفت و طلاها همه مال او شد . بعد هم دختر
پادشاه را گرفت و به دلخواه خود رسید .

نخودی

روزی روزگاری يك زن و شوهری بودند که بچه نداشتند و هرچه دوا و درمان کرده بودند ، سر کتاب باز کرده بودند و جادو و جنبل کرده بودند ، فایده‌ای ندیده بودند .

عاقبت روزی درویشی دم در آمد و گل مولایی گفت . زن در آمد که درویش را راه بیندازد . درویش ملتفت شد که سه‌گرهش توی هم است . گفتش : خواهر ، چرا همچنین گرفته و غمگینی ؟ زن آهی کشید و گفت : از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم . هر کاری می‌کنم بچه دار نمی‌شوم .

درویش گفت : این که کاری ندارد . مشتی نخود توی آب بریز و بگذار زیر سرت . صبح پامی شوی می‌بینی نخودها شده اند بچه . زن درویش را راه انداخت و برگشت يك کاسه پر نخود توی آب کرد و گذاشت زیر سرش و خوابید .

صبح که از خواب بیدار شد دید دوروبرش صدها بچه ریزه جست و خیز می‌کنند که یکی می‌گوید: نند، برای من کفش بخر، آن یکی می‌گوید:

ننه ، برای من لباس بخر .

زن که حال و احوال را چنین دید گفت : ما از خیر بچه گذشتیم .

از این رو رفت تنور را آتش کرد و همه نخودها را جارو کرد و ریخت
توی تنور اما یکی از نخودها خودش را انداخت توی سوراخ سنبه‌ای و
نسوخت . ظهر شد . زن برای مردش ناهار پخت و دردستمالی پیچید و دورو
برش را نگاه کرد . کسی را ندید . آهی کشید و گفت : کاشکی همه نخودها را
توی تنور ریخته بودم . الان این را کی ببرد واسه مردم ؟

نخودی از تنور بیرون آمد و گفت : نند جان ، غصه نخور . ناهار پدرم
را بده من می برم .

ننه نخودی خیلی خوشحال شد . دستمال را به پشت الاغ بست و
نخودی را برداشت گذاشت روی آن . نخودی فوری جست زد و رفت توی
گوش الاغ چنباتمه زد و نشست و الاغ را راه انداخت .

مرد داشت مزرعه را خیش می زد که دید الاغ بی صاحبی داخل مزرعه
شد . اینور آنور نگاه کرد ، کسی را ندید . داد و فریاد راه انداخت اما الاغ
اصلاً چیزی سرش نمی شد و درست می آمد به طرف او . مرد چوبدستیش را
برداشت که الاغ را بزند که نخودی جست زد افتاد بیرون و جلو پدرش ایستاد
و گفت : پدر جان برایت ناهار آورده ام .

مرد خیلی خوشحال شد که آخر سر صاحب پسری شده .

نخودی گفت : پدر جان ، تو ناهار را بخور من می روم پیش پادشاه
که طلب نورا ازش بگیرم .

مرد هر قدر گفت که نرو ، من اصلاً از پادشاه طلبکار نیستم ، بدخرج
نخودی نرفت . و گفت : پدر جان ، تو این چیزها سرت نمی شود ، من خودم

می‌دانم که پادشاه چقدر به تو قرض دارد. تو کاریت نباشد من خودم می‌روم و طلب تو را ازش می‌گیرم.

نخودی رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه يك بیستی^۱ به پدر من قرض داری. زود باش بده.

پادشاه به غلامش گفت: يك بیستی به این بدهید راهش بیندازید. اما هر چه پول جلو نخودی ریختند گفت: هیچ يك این ها بیستی پدرم نیست. من بیستی خود او را می‌خواهم.

آخر سر پادشاه عصبانی شد و گفت: ببرید بیندازید توی انبار، خفه شود.

غلامان بر سرش ریختند و او را بردند انداختند توی آب انبار. نخودی توی آب که افتاد بلند بلند گفت بکش، بکش، آب‌ها را تو بکش! آنوقت همه آب‌ها را توی شکمش کشید و بیرون آمد و باز رفت پیش پادشاه. پادشاه تازه نفس راحتی می‌کشید که عجب از شر نخودی خلاص شدیم، کد يك دفعه نخودی باشکم باد کرده و گنده شده جلوش سبز شد و گفت: زود باش بیستی پدرم را بده.

پادشاه بیشتر عصبانی شد و فریاد زد: ببرید بیندازید توی تنور که بسوزد خاکستر شود.

غلام‌ها نخودی را برداشتند و توی تنور انداختند. نخودی تا توی تنور افتاد بلند بلند گفت: بریز، بریز، آب‌ها را بریز بیرون. ناگهان همه آب‌ها توی تنور ریخت و آتش را خاموش کرد. نخودی جست زد و آمد بیرون و رفت پیش پادشاه و گفت: زود باش بیستی پدرم

۱ - بیستی، پول قدیمی و ناچیزی است.

را بده .

پادشاه دید که حریف این نیم و جبی نمی‌شود گفت : بیرید ول کنید
توی خزانہ ، خودش بیستی پدرش را پیدا کند و گورش را گم کند .
غلام‌ها نخودی را بردند توی خزانہ ول کردند . نخودی تا پایش
به خزانہ رسید بلند بلند گفت : بخور ، بخور ، همه‌اش را بخور .
نخودی همه طلاها و جواهرات را توی شکمش جاداد و آمد بیرون
و به پادشاه گفت : پیدا کردم .

تا به خانه برگردد ، دل ننه‌اش برای او يك ذره شده بود . ننه‌اش
گفت : تا حالا کجا بودی ؟

نخودی گفت : کاریت نباشد . زود برو آش‌اماج بپز .
ننه نخودی يك ديگك آش‌اماج پخت . نخودی تا می‌توانست آش
خورد و بعد تمام طلاها و جواهرات را پس‌داد و مادرش آنها را جمع کرد و
شست و رفت به بازار و هرچه دلش می‌خواست خرید .

پیرزن و سه دخترش

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که سه تا دختر داشت. هر سه دختر در خانه مانده بودند و شوهر برایشان پیدا نمی شد. روزی پیرزن با خود گفت: باید دست به کار شوم و دخترها را شوهر بدهم. چکار کنم چکار نکنم...؟

پیرزن پس از مدتی فکر کردن، چرخ نخریسی دختر بزرگ را آورد و گذاشت دم در و او را نشاند پشت چرخ. دختر مشغول رشتن شد. عصر کله پزی از کار برمی گشت، دختر را دید و پسندید و به زنی گرفت. فردا پیرزن دختر میانی را آورد دم در و نشاند پشت چرخ. این یکی را هم کباب پزی دید و پسندید و به زنی گرفت. روز سوم دختر کوچکش را نشاند. او را هم مرد عسل فروشی گرفت.

مدتی گذشت. پیرزن با خود گفت: باشوم بروم ببینم دخترها در چه حالی هستند. يك سری به آنها بزنم.

باشد رفت يك «عباسی» داد و از بقال سرگذر برگه شفتالو خرید،

۱- واحد پول قدیم برابر ۲۰ دینار و امروز ۲۰ دینار.

ریخت توی جیبش و رفت و رسید به خانه دختر بزرگش . در زد . دختر در را باز کرد . سلام ، عليك السلام . خوش و بش کردند و رفتند نشستند توی اتاق . پیرزن برگه را داد به دخترش . شب شد . داماد آمد . کله و پاچه آورده بود . به زنش گفت : زن ، این‌ها را بگذار توی تنور بپزد صبح می‌خوریم .

وقت خوابیدن رسید . همه‌که به خواب رفتند ، پیرزن باشد رفت سر تنور . کله و پاچه را پخته و نپخته در آورد و شروع کرد به نیش کشیدن . کله‌پز به صدای خش و خش بیدار شد و گفت : زن ، سگ دارد کله و پاچه را می‌خورد . پاشو بیروتش کنیم .

زن و شوهر باشند رفتند به سر تنور . دختر وقتی که مادرش را در آن حال دید گفت : زن ، پاشو ، از این خانه برو . آبروی مرا بردی . پیرزن گفت : برگه‌های مرا بده بروم .

برگه‌ها را گرفت و صبح‌زود هجوم برد به طرف خانه کباب‌پز . برگه‌ها را داد به دخترش و گرم صحبت شدند . عصر کباب‌پز آمد . گوشت برای کباب آورده بود . از قناره آویختند و آمدند و نشستند . وقتی که شام خوردند و خوابیدند ، پیرزن با خود گفت : پاشوم بروم به مطبخ ، خیلی وقت است گوشت نخورده‌ام .

آنوقت پاشد و رفت . دید دستش بد قناره نمی‌رسد . هی پرید و پرید ، باز دستش نرسید . کباب‌پز به صدای تاپ‌تاپ بیدار شد و گفت : زن ، پاشو ! دزد آمده .

پاشدند و رفتند ، دیدند پیرزن هی می‌پرد بالا که گوشت را بگیرد ، دستش نمی‌رسد . دختر که ننه‌اش را در آن حال دید ، گفت : وای که آبرویم

ریخت .

صبح به پیرزن گفت: پاشو برو به خانهات ، دیگر نمیخواهم اینجا

بمانی

پیرزن گفت : برگه‌های مرا بده بروم .

برگه‌ها را گرفت و هجوم برد به طرف خانه دختر کوچکش . در همسایگی‌شان عروسی بود . این‌ها را هم دعوت کرده بودند ، دختر گفت که من مهمان دارم ، نمی‌توانم بیایم . گفتند که مهمان را هم بیاورید .

مادر و دختر پاشدند و رفتند به خانه عروس . آنها هم غسل فروش بودند، مطرب‌ها و نوازنده‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند و بزن بشکنی راه انداخته بودند که بیا و ببین . پیرزن یواشکی رفت جای کوزه‌های غسل را پیدا کرد . دست کرد از يك كوزه كوچك غسل بخورد ، دستش گیر کرد و هر چه تلاش کرد رها نشد . ناچار کوزه‌ها را زد زیر چادرش و آمد نشست توی مجلس . وقت خوابیدن رسید . تابستان بود و شب مهتاب . رختخواب پیرزن را در حیات انداختند . نیمه شب پاشد که کوزه غسل را کاریش بکند . این طرف و آن طرف می‌گشت که چشمش افتاد به يك سنگ صاف و مرمری . نگو که سنگ نبود و سرتاس نوازنده‌ای بود که زیر نور ماه برق می‌زد . پیرزن دستش را بالا برد و کوزه را محکم زد به کله نوازنده . داد و فریادش بلند شد . همه از خواب پریدند و دیدند که خون از سر و روی نوازنده می‌ریزد و فریاد می‌زند که: وای، ذلیل شده‌ها ، سرم را شکستند !... وای ، مردم !..

دختر که مادرش را در آن حال دید ، از شرم رفت و در پستویی قایم شد . صبح به ننه‌اش گفت : دیگر بس است . پاشو برو که آبرویم را ریختی .

پیرزن گفت : برگه‌های مرا بده تا بروم .

دختر برگه‌ها را داد و گفت : بیا . و پاشو گمشو ...
 پیرزن برگه‌ها را گرفت و راه افتاد به طرف خانه‌اش . آمد رسید به
 دکان بقالی سرکوچه . به بقال گفت : برگه‌هایت را بگیر و يك عباسی مرا
 بده ، برگه مرگه لازم ندارم .
 بقال اول قبول نمی‌کرد . آخر سر دید که پیرزن دست بردار نیست ،
 برگه‌ها را گرفت و يك عباسی را باو پس داد .
 پیرزن آمد نشست توی خانه‌اش و دیگر به دیدن دخترهایش نرفت .

ملك محمد

...اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار
چون بٹله روایت ائیلہ ییلر، شاه عباس جنت مکان، ترازوی به ووردو تکان،
ایکی قوزبیر گیرده کان .

گتتمیشدیک باغا ، گؤزوم بیر گوله دوشدو ، سیاه سونبوله دوشدو ،
دونیادولاندی ، گردش ووردو بیزیمکی ده بٹله دوشدو .

بیر نلبکی بیر (پر) نابات ، یوخون گلیر باشین قوی یات ، محمد
جمالینه بیر صلوات .

گونلرین بیر گونونده ، شاه عباسین دوربونونده
... پادشاهی بود که کبوتری داشت . پادشاه کبوترش را خیلی دوست
داشت و برای او قفسی از طلا درست کرده بود. گاهی می آمد کنار قفس می نشست
و بادیست خودش به کبوتر دان می داد .

روزی باز کنار قفس نشسته بود که کبوتر دیگری عین کبوتر خودش
آمد و منقارش را گذاشت روی کبوتر اولی و بعد پرواز کرد و رفت. پادشاه از
کبوتر پرسید : چی می گفت ؟

کبوتر گفت: عروسی برادرم است، آمده بود مرا ببرد، اگر اجازه بدهی می‌روم سه روز برمی‌گردم.

پادشاه گفت: باشد، برو، اما موقع برگشتن سوغاتی مرا فراموش نکنی.

وزیر می‌خواست نگذارد که پادشاه کبوتر را آزاد کند اما پادشاه اعتنایی نکرد. کبوتر رفت و پس از سه روز برگشت. در منقارش يك تخم سیب آورده بود.

پادشاه امر کرد تخم را در باغ کاشتند. چند سالی که گذشت، تخم درخت بزرگی شد و چند تا سیب درشت و طلایی آورد. پادشاه به باغبان گفت که اگر یکی از سیبها گم شود، توی گلویت سرب داغ می‌ریزم. از این رو باغبان همیشه سیب‌ها را می‌پایید تا این که يك روز که برای سرکشی آمده بود، دید شب یکی از سیب‌ها را چیده‌اند. زودی آمد و به پادشاه خبر داد. پادشاه سه پسر داشت. پسر بزرگتر را فرستاد که در باغ کشيك بدهد و دزد را پیدا کند. پسر بزرگتر تا نصف شب بیدار ماند. خبری نشد. زیر درخت دراز کشید و خوابش برد. صبح بلند شد دید باز یکی دیگر از سیب‌ها را چیده‌اند. شب دوم برادر میانی به باغ آمد. او هم مانند برادرش نصف شب خوابش برد و صبح بلند شد دید سیب دیگری کم شده.

شب سوم پسر کوچکتر که اسمش ملك محمد بود، پیش پدرش رفت و گفت: اجازه بده امشب خودم در باغ کشيك بدهم. حتماً دزد را پیدا می‌کنم. پادشاه اجازه داد. ملك محمد به باغ رفت. نصف شب شد دید از زور خواب نمی‌تواند سر پا بند شود. انگشتش را برید و به جای بریدگی نمک زد تا خوابش نبرد. مدتی گذشت بود که يك دفعه آسمان لرزید و صدای

وحشتناکی بلند شد و دستی به طرف درخت سیب دراز شد که سیبی بچیند.
ملك محمدزود شمشیرش را کشید و زد و دست دزد را برید و انداخت به زمین.
آنوقت گرفت خوابید. صبح پیش پدرش رفت و ماجرا را نقل کرد.

سه تا برادر زرخونی را که از دست بریده به زمین ریخته بود، گرفتند
و رفتند تا به سرچاهی رسیدند. طنابی به کمر برادر بزرگتر بستند که به ته چاه
برود. وسط راه برادر بزرگتر داد و فریاد راه انداخت که سوختم، سوختم.
مرا بالا بکشید!

بعد برادر وسط توی چاه رفت و وسط راه داد و فریاد راه انداخت.
ملك محمد گفت:

حالا مرا بفرستید پایین. اما هر چه قدر داد و فریاد کردم، گوش نکنید.
ملك محمد طناب را به کمرش بست و پایین رفت. ته چاه سیاه سیاه
بود. خوب که دور و برش را نگاه کرد دید از دور روشنایی می آید. رفت به
طرف روشنایی و حیاطی دید که دورادورش اتاق بود. ملك محمد تورفت.
دختر زیبایی نشسته بود و دیوی سرش را روی زانوی او گذاشته خوابیده
بود. دختر تا چشمش به ملك محمد افتاد گفت: ملك محمد، تو کجا و اینجا
کجا؟ پرنده نمی تواند اینجا پر بزند. اینجا خانه دیوهاست. الان اگر
دیو بیدار شود تو را يك لقمه چپ می کند. دست برادرش را هم که زخمی
کرده ای، دلش ازت پر خون است. زود از اینجا برو.

ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشه عمرش کجاست؟

دختر گفت: سر رف. اما تو که دست نمی رسد.

ملك محمد خنجرش را کشید و به پای دیو فرو کرد. دیو گفت: دختر،
مگس ها را بتاران يك کمی بخوایم.

ملك محمد خنجرش را بیشتر فرو کرد. ناگهان دیو عصبانی شد و بلند شد که پدرمگس‌ها را در آورده که چشمش به ملك محمد افتاد. قهقهه‌ای زد و گفت: خوب به دستم افتادی. توی آسمان دنبال می‌گشتم، اینجا گیرت آوردم.

آنوقت ملك محمد را گرفت و سر دستش بلند کرد تا به زمین بزند. ملك محمد زودی شیشه عمر دیو را از سر رَف برداشت. دیو گفت: حالت چطور است ملك محمد؟ الانه از این بالا می‌اندازمت تکه تکه شوی. ملك محمد گفت: تا وقتی شیشه عمرت در دست من است هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی.

دیو تا این حرف را شنید، ملك محمد را آهسته به زمین گذاشت و بنا کرد به زاری و التماس کردن. ملك محمد اعتنایی نکرد و شیشه را محکم به زمین زد. دیو افتاد و مرد.

ملك محمد از آنجا رفت به حیاط دومی. آنجا هم دیوی سرش را روی زانوی دختر قشنگی گذاشته خوابیده بود. ملك محمد آرام وارد اتاق شد و سلام کرد. دختر گفت: ملك محمد، تا دیو بیدار نشده، فرار کن والا هم تو را می‌کشد و هم مرا.

ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشه عمرش کجاست؟ دختر گفت: شیشه عمرش را از گردنش آویخته.

ملك محمد باز نوك خنجرش را به پای دیو فرو کرد. دیو عصبانی شد و پاشد ملك محمد را دید و برش داشت که به زمین بزند. اما ملك محمد مجال نداد و زودی شیشه عمرش را قاپید و توی دستش گرفت. دیو شروع کرد به زاری و التماس کردن اما ملك محمد اعتنایی نکرد و شیشه را بر زمین

زد . دیو مثل آواری روی زمین پهن شد .

در حیاط سوم چشم ملك محمد به دیو بدترکیب و بزرگی افتاد که دست راستش را در پارچه‌ای پیچیده خوابیده بود و دختر زیبائی بالای سرش نشسته بود و او را باد می‌زد . دختر تا ملك محمد را دید گفت ، ملك محمد ! تو کجا و اینجا کجا ؟ الان دیو بیدار می‌شود و تو را می‌کشد . دستش را هم که بریده‌ای ، پاك عصبانی است .

ملك محمد گفت : شیشه عمرش کجاست ؟

دختر گفت : من هم نمی‌دانم . تا حالا چند دفعه ازش پرسیده‌ام ، عصبانی شده و مرا کتک زده . حالا بیا تو را قایم کنم تا ببینم چی پیش می‌آید . دختر افسونی خواند و ملك محمد را به صورت سینی در آورد و گذاشت سر تاقچه . کمی بعد دیو بیدار شد و خواست بیرون برود . دختر گفت : آخر تو چرا به من نمی‌گوئی شیشه عمرت کجاست ؟ تو هر روز به شکار می‌روی و من در خانه تنها می‌مانم ، می‌خواهم سزم را با آن گرم کنم تا تو برگردی . دیو گفت : توی همین جاروب قرار دارد . اما به کسی نگویی ، ها ! دیو گذاشت رفت . دختر جاروب را برداشت و تا می‌توانست برك و دوزکش کرد و گذاشت بالای اتاق . وقتی دیو برگشت به دختر گفت : بوی آدمیزادی چیزی می‌آید ! ... بوی بادام بوداده می‌آید ! ..

دختر گفت : حتماً سر کوه خورده‌ای بویش لای دندان‌هایت مانده ! دیو يك چوبدستی برداشت و لای دندان‌هایش را خلال کرد و یکی دو تا ساق و دست الاغ واسب در آورد و دور انداخت بعد که چشمش به جاروب

۱ - در اصل ترکی ، گفته می‌شود : آدام ... مادام ایبسی گلیر ، شاققیلی بادام ایبسی گلیر ...

افتاد، گفت این چیه ؟

دختر گفت : مگر خودت نگفتی شیشهٔ عمرت توی جاروب است ؟
دیو قاه قاه خندید و گفت : عجب دختر ساده‌ای هستی ! توی حوض يك
قوطی هست و توی قوطی دوتا مرغ ، یکی سیاه و یکی سفید . شیشهٔ عمر
می توی شکم سفیده قرار دارد .

فردا صبح دیو تنوزه کشید و رفت . دختر افسونی خواند و به سیب
فوت کرد . سیب شد ملك محمد . دوتایی آمدند سر حوض و زیر آب حوض
را زدند و قوطی را برداشتند . ملك محمد قوطی را باز کرد و مرغ سفید را
سر برید و شیشه را در آورد و به زمین زد .

ناگهان هوا تیره و تار شد و لاشهٔ دیو از آسمان به زمین افتاد . ملك محمد
هر سه دختر را برداشت ، آمدند ته چاه . آنوقت برادرش را صدا زد که طناب
را پایین بیندازید . دخترها را یکی یکی بالا فرستاد . نوبت که به دختر
سومی رسید گفت : ملك محمد بهتر است تو خودت بالا بروی ، والا برادرهایت
تورا بالا نمی کشند برای همیشه ته چاه می مانی .

از دختر اصرار ، از ملك محمد انکار . آخر سر دختر رفت بالا و پشت
سرش ملك محمد طناب را به کمرش بست و تکان داد . برادرها طناب را بالا
کشیدند اما وسط راه آن را بریدند و ملك محمد افتاد به ته چاه . کمی در
ته چاه ایستاد بعد یادش آمد که وقتی دختر از ته چاه بالا می رفت به او گفته
بود : « اگر تو را بالا نکشیدند ، بایست ته چاه . دو تا قوچ سفید و سیاه
می آیند از جلوت رد می شوند تو جست بز بنشین روی قوچ سیاه . قوچ
سیاه تو را پرت می کند روی قوچ سفید . آن هم تورا می اندازد به دنیای
روشنی . »

ملك محمد مدتی صبر کرد تا قوچ‌ها پیدایشان شد. ملك محمد به قول معروف از هول حلیم توی دیگ افتاد. از دیدن قوچ‌ها آنقدر خوشحال شد که پشت قوچ سفید سوار شد. قوچ سفید پرش کرد روی قوچ سیاه و قوچ سیاه او را انداخت به دنیای سیاهی. ملك محمد چشم‌هایش را مالاند و دوروبرش را نگاه کرد. همه جا سیاه سیاه بود. یکی دو ساعت چشم‌هایش را بست تا خوب به تاریکی عادت کرد بعد پاشد و راه افتاد. رفت و رفت و آخر سر پاهايش آنقدر خسته شدند که ملك محمد دیگر نمی‌توانست يك قدم هم جلو تر برود. از این رو زیر درختی گرفت خوابید. ناگهان به صدای جیغ و بیخ از خواب پرید و چشمش به ازدهای گنده‌ای افتاد که از درخت بالا می‌رفت تا بچه‌های سیمرغ را توی لانه‌شان بخورد. بچه‌های سیمرغ از ترس داد و فریاد راه انداخته بودند. ملك محمد زود شمشیرش را کشید و ازدها را دوشقه کرد. يك شقه‌اش را انداخت جلو بچه‌ها و شقه دیگرش را نگاه داشت برای سیمرغ و دوباره گرفت خوابید.

سیمرغ که به لانه‌اش برگشت چشمش به مردی افتاد که پای درخت خوابیده بود. با خود گفت: آهان، خوب گیرش آوردم. هر سال می‌آید بچه‌های مرا می‌خورد و درمی‌رود اما حالا دیگر نمی‌گذارم از دستم سالم در برود.

سیمرغ به کوه قاف برگشت و يك کوه درست و حسابی را برداشت و آورد تا بر سر ملك محمد بزند. بچه‌ها تا مادرشان را در آن حال دیدند فریاد زدند: دست نگاه دار مادر. این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود ازدها ما را می‌خورد.

سیمرغ کوه را سر جایش برگرداند و برگشت بالش را پهن کرد روی

ملك محمد كه سرما نخورد. ملك محمد بيدار شد دید لحاف بزرگی رویش انداخته شده بلند شد نشست. سیمرغ گفت: جوان، تو خدمت بزرگی به من کرده‌ای. حالا چیزی از من بخواه تا به تو بدهم.

ملك محمد گفت مرا ببر به دنیای روشن.

سیمرغ گفت: چیز بسیار سختی از من خواستی اما قبول می‌کنم. برو هفت شقه گوشت بخر و هفت مشک آب، برویم.

ملك محمد رفت و گوشت و آب را حاضر کرد. سیمرغ گفت: حالا بیا بنشین روی بالم، هر وقت بهت گفتم «گوشت!»، آب بده و هر وقت گفتم «آب!»، گوشت بده.

ملك محمد نشست روی بال سیمرغ و راه افتادند. سیمرغ از هفت دریای کوه و آتش گذشت سر راه هر وقت می‌گفت: «آب!»، ملك محمد گوشت می‌داد و هر وقت می‌گفت: «گوشت!»، آب می‌داد. از قضا زد و عوض آب گوشت داد و سیمرغ آنرا پایین انداخت. نزدیک‌های دنیای روشن سیمرغ گفت: آب!

ملك محمد دید گوشت تمام شده است ناچار شمشیرش را کشید ران خودش را برید و گذاشت توی دهان سیمرغ. سیمرغ دید گوشت شیرین است، توی دهانش نگاه داشت و نخورد.

عاقبت رسید به دنیای روشن. سیمرغ سر کوهی نشست و گفت: خوب، ملك محمد، حالا راه بیفت برو به ولایت خودت.

ملك محمد گفت: من اینجا کمی استراحت می‌کنم بعد راه می‌افتم، تو برو. به امان خدا.

سیمرغ گفت: شوخی شوخی با ما هم شوخی! من می‌دانم چرا راه

نمی‌افتی .

آنوقت گوشت ران محمد را ازدهانش درآورد و سرجایش چسباند و یکی دوتا ازپره‌های خود را به‌او داد و گفت : هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی ، یکی ازپرها را آتش بزن تا من بیایم .

ملك محمد از کوه پایین آمد ، و آمد و آمد تا رسید به ولایت خودش و پیش زرگری شاگرد شد .

روزی از روزها پسر بزرگ شاه به دختر سومی گفت : تو باید زن من بشوی .

دختر گفت : حاضر ماما به دو شرط . شرط اولش این است که يك خروس طلایی برای من حاضر کنی که مثل خروس راست راستی آواز بخواند . دختر وقتی توی چاه بود ، يك همچنین خروسی برای خودش داشت . پسر پادشاه به تمام زرگرهای شهر خبر داد که کی میتواند چنین خروسی بسازد . همه گفتند ما بلد نیستیم . ملك محمد گفت : باشد مادرست می‌کنیم . استاد زرگر گفت : ماشاءالله چه زود زرگری یاد گرفتی . دوروز بیشتر نیست آمده‌ای اینجا ، حالا از کجا می‌توانی روی دست همه استادان شهر بلند شوی ؟

ملك محمد گفت : تو کاریت نباشد . جواب پادشاه را خودم خواهم داد .

شب که استاد به خانه‌اش رفت ، ملك محمد یکی ازپرها را آتش زد و سیم‌رغ آمد . ملك محمد گفت فلان خروس را از فلان جا برای من بیاور اینجا .

صبح ملك محمد جلودکان را آب و جارو کرد و خروس را گذاشت وسط

دکان، خروس بنا کرد به آواز خواندن و مردم برای تماشا جمع شدند. استاد از دور دید جلودکان خیلی شلوغ است. دلش هری ریخت تو. پیش خود گفت: حتماً قراولان شاه آمده‌اند مرا ببرند به زندان.

جلودکان که رسید مردم را کنار زد که بابا بکشید کنار بینم چه خبر است، چه بلایی می‌خواهند سر من دریاورند. اما وقتی چشمش به خروس افتاد، از ذوق و خوشحالی نفهمید چطوری خروس را قاپد و پیش پادشاه برد. دختر خروس را که دید یقین کرد که ملك محمد برگشته است. اما باز برای اینکه کاملاً مطمئن شود به پسر پادشاه گفت: حالا ازت يك آسياب طلايي می‌خواهم که خود بخود گندم آرد کند.

دختر توی چاه يك همچنين آسيابی برای خودش داشت.

باز آمدند سراغ استاد ملك محمد که هیچ کسی بلد نیست، الا تو. ملك محمد قبول کرد تا فردا آسياب را درست کند و استاد هر قدر اصرار کرد که بابا و لشان کن، تو از کجا می‌توانی آسياب اینجوری درست کنی، ملك محمد قبول نکرد. شب دوباره پر سیمرغ را آتش زد و سیمرغ رفت آسياب را برایش آورد. دو روز بعد آدم‌های شاه آمدند و استاد و شاگردش را به عروسی پسر پادشاه دعوت کردند. استاد لباس‌های نوش را پوشید و به ملك محمد گفت: پاشو دست و صورت خود را بشور برآیم به عروسی.

ملك محمد گفت: من دو شب پشت سر هم نخوابیده‌ام. بهتر است کمی بخوابم.

استاد که گذاشت رفت، ملك محمد پر سیمرغ را آتش زد. سیمرغ آمد. ملك محمد گفت: يك دست لباس قرمز و يك اسب قرمز برآیم حاضر کن.

سیمرغ لباس‌ها را حاضر کرد. ملك محمد جلدی آن‌ها را پوشید. و سوار اسب شد و رفت به دربار.

اورا با احترام به داخل قصر بردند. ملك محمد چنان رقصی کرد که همه حیران ماندند. بعد شمشیرش را کشید و گردن پسر بزرگتر را زد و تا مردم دست و پای خودشان را جمع کنند و بفهمند چی شده، ملك محمد بیرون آمد و اسبش را سوار شد و رفت به دکان. وقتی استاد برگشت گفت: ملك محمد، تو خوب کاری کردی نیامدی. عروسی تبدیل به عزا شد. يك جوان قرمزپوشی آمد و رقص کرد و بعد پسر پادشاه را گشت و در رفت.

ملك محمد گفت: افسوس. جوان رعنائی بود.

چند روزی گذشت. پسر میانی به پدرش گفت: حالا که برادرم مرد باید دختر را من بدزنی بگیرم.

باز شهر را آیین بستند و جشن عروسی شروع شد. شب عروسی استاد به ملك محمد گفت: پسر، پاشو برویم به عروسی.

ملك محمد گفت: من حوصله ندارم. می‌خواهم کمی بخوابم.

استاد که رفت ملك محمد پر سیمرغ را آتش زد و يك دست لباس سبز و يك اسب سبز از او خواست. سیمرغ لباس و اسب را حاضر کرد. ملك محمد لباس‌ها را پوشید سوار اسب شد و راه افتاد به طرف قصر پادشاه. قراولان سوار سبزپوش را تا احترام به داخل بردند. سوار سبزپوش آمد وسط مجلس و شروع کرد به رقصیدن. مردم با خوشحالی و تعجب پایکوبی او را تماشا می‌کردند که ناگهان ملك محمد شمشیرش را کشید و گردن پسر پادشاه را زد. قراولان از هر طرف ریختند که او را بگیرند. ملك محمد فریاد کشید: جلو نیایید. من جایی نمی‌روم. همینجا می‌مانم.

بعدرفت پیش پادشاه و سرگذشتش را گفت . پادشاه پیشانی پسرش را
بوسید و گفت خوب کاری کردی حقشان بود .
هفت شبانه روز شهر را آیین بستند و همه جا را چراغانی کردند. ملك
محمد با دختر عروسی کرد. پادشاه چون پیرشبه بود و حوصله نداشت، ملك
محمد را بر جای خود نشاند و از پادشاهی کناره کشید .
یشدی ایشدی ، مطلبینه یتیشدی .

بیزووم

این قصه (یا مثل؟) روایت‌های متفاوتی دارد که در اینجا روایت‌ممنان را می‌خوانید. لطف این قصه در این است که به ترکی خوانده شود. از این رو از ترجمه آن چشم پوشیدیم.

روایت‌های دیگر این قصه را می‌توانید در کتاب «مثل‌ها و چیستان‌های آذربایجان» (تا پما جالار، قوشما جالار)، که نویسندگان همین کتاب جمع-آوری کرده‌اند، بخوانید.

بیر بیزووم وارایدی.

پیمده^۱ یتری وارایدی.

آپاردیم سووارماغا

آیاغی بوزدان زوودو.

دئدیم: بوز، سن ندن گوژلی سن!

دئدی: من گوژلی اولسایدیم، گون منی ارتیمزدی.

دئدیم: گون، سن ندن گوژلی سن!

۱- پیه (به فتح هردو) طویله.

دئدی : من گوزلی اولسایدیم ، بولود اوستومی آلمازیدی .
 دئدیم : بولود ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم یاغیش مندن یاغمازیدی .
 دئدیم : یاغیش ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم اوت مندن گوگرمزیدی .
 دئدیم : اوت ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم قویون منی یتمزدی .
 دئدیم : قویون ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم قوردمنی یرتمزدی .
 دئدیم : قورد ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم ، ایت منی قاومزدی .
 دئدیم : ایت ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم قری^۱ منی اورمازدی.^۲
 دئدیم : قری سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم سیچان بوغدامی آپارمازدی .
 دئدیم : سیچان ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : من گوزلی اولسایدیم پیشیک منی توتمازدی .
 دئدیم : پیشیک ، سن نندن گوزلی سن !
 دئدی : گوزلی یم ها ، گوزلی یم !
 دمیر داراق دیشلی یم !

۱- قری = قری ننه :

۲- اورمازدی = وورمازدی .

کورسی آلتی قیشلاغیمدی ،
کورسی اوستو. لیلاغیمدی .^۱
خانم نمتہ پیشیرسہ ،
اودامنینم قویماغیمدی .

گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود . روزی گوسفند همانطوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش می چرید ، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید ، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه‌ای می آید به طرف او . چشم‌های گرگ دو کاسه خون بود .

گوسفند گفت : سلام علیکم .

گرگ دندان‌هایش را بهم سایید و گفت : سلام و زهر مارا تو اینجا چکار می کنی ؟ مگر نمی دانی این کوه‌ها ارث بابای من است ؟ الانه تو را می خورم .

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود . از این رو گفت : راستش من باور نمی کنم این کوه‌ها مال پدر تو باشند . آخر می دانی من خیلی دیر باورم . اگر راست می گویی برویم سرا جاق (زیارتگاه) ، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم . البته آن موقع می توانی مرا بخوری .

گرگ پیش خود گفت : عجب گوسفند احمقی گیر آورده ام . می روم

قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم .
دو تایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آنجا
افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ
گفت : اجاق اینجاست. حالا می توانی قسم بخوری .
گرگ تادستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید
و گلوی او را گرفت .

هروصك سنگ هبور^۱

يكي بود يكي نبود . زن وشوهری بودند كه دختری داشتند به اسم فاطمه خانم . فاطمه خانم هروقت می رفت سرچشمه كه كوزه آب را پر كند ، صدایی از چشمه می آمد كه : فاطمه خانم ، وای بر تو ، وای بر من ! فاطمه خانم دیگر طاقش طاق شد و حال واحوال را به مادرش تعریف كرد . مادر به پدر گفت : مرد ، دیگر نمی توانیم دست روی دست بگذاریم و تماشا كنیم . دخترمان دستی دستی دارد از بین می رود . بیا برویم به يك ولایت دیگری .

داروندارشان را فروختند و راه افتادند كه بروند به جای دیگری . آفتاب غروب به باغی رسیدند . هر سه تشنه بودند . از شكاف دیوار نگاه كردند ، دیدند آب زلالی در باغ روان است . پدر در باغ را تكان داد ، باز نشد . مادر زور زد ، باز نشد . آخر سر فاطمه خانم دشش را زد به در باغ ، در باز شد . فاطمه خانم تورفت و در پشت سرش بسته شد . مادر و پدر ماندند . آنور باغ ، فاطمه خانم ماند اینور باغ . هر کاری كردند در باز نشد . گریه و

۱- نام ترکی قصه : سنده صبر قولچاغیم ، منده صبر قولچاغیم .

زاری کردند اما بی فایده بود . آخر سر پدر و مادر گفتند : سر نوشت ما هم این بود ! رفتیم به امان خدا !
و گذاشتند رفتند .

از این طرف فاطمه خانم خوب که گریه هایش را کرد ، بلند شد و آبی به صورتش زد و بنا کرد باغ را گشتن و دید زدن . ناگهان چشمش به اتاقی افتاد . به عجله خودش را به اتاق رساند . توی اتاق جوانی دراز کشیده بود ، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق و روی سینه اش يك لوح . روی لوح نوشته بودند « هر کسی این لوح را بخواند و سوزن و سنجاق ها را در آورد ، سر چهل روز این جوان زنده می شود . »

فاطمه خانم نشست کنار جوان و بنا کرد به دعا خواندن و سنجاق ها را در آوردن . شب و روز دعا می خواند ، گریه می کرد و سنجاق ها را یکی یکی در می آورد .

روز سی و نهم بود که صدایی از طرف کوچه شنید . کنیز سیاهی را می فروختند . فاطمه خانم پیش خود فکر کرد « اگر جوان بلند بشود و اتاق را اینجوری ریخته و پاشیده ببیند از من بدش می آید بهتر است که بروم کنیز سیاه را بخرم که زیر بالم را بگیرد و خانه را ترو تمیز کنم . »
با این نیت بلند شد و رفت پشت بام و کیسه پول را پایین انداخت و کنیز سیاه را خرید و بالا کشید و بهش گفت : من می روم سر و صورتم را بشویم . تو خانه را نظافت کن تا من برگردم .

دده سیاه به اتاق آمد و چشمش به جوان افتاد شستش خبردار شد که حال و احوال چیست . فوری نشست کنار جوان و سوزن ها را تند تند در آورد . سنجاق ها که تمام شد ، جوان عطسه ای کرد و بلند شد نشست و دده سیاه را بالای

سرش دید. گفت قربان شکل ماهت بروم! تو چهل روز است که نشسته‌ای بالای سر من و سنجاق‌های تن مرا می‌کشی؟

دده سیاه گفت: آری، پس چی؟

جوان دده سیاه را به زنی گرفت.

از این طرف فاطمه خانم سروبرش را شست و تمیز کرد و آمد به اتاق که باقی سوزن‌ها را در آورد که دید جوان بلند شده و با دده سیاه خوش‌خوش صحبت می‌کند. فهمید که کار از کار گذشته و دیگر پایی آن‌ها نشد.

از آن روز به بعد دده سیاه شد خانم خانه و فاطمه خانم شد کنیز زر خرید. چند روز بعد پسر گفت: من می‌روم به شهر. هر چه دلتان می‌خواهد بگویید برایتان می‌خرم.

دده سیاه پشت چشمی نازک کرد و با قر و غمزه گفت: برای من يك انگشتری الماس بخر.

پسر از فاطمه پرسید برای توچی؟

فاطمه خانم جواب داد يك عروسك سنگ صبور.

پسر رفت به شهر و کارهایش را که جا بجا کرد برای زنش انگشتری الماس خرید و بعد رفت سراغ عروسك سنگ صبور. فروشنده گفت: داداش، هر کی عروسك ازت خواسته، آدم دردمندی است. تو باید در جایی قایم بشوی به حرف‌هایش گوش بدهی و ببینی دردش چیست. آنوقت باید در بیایی و او را بگیری که عروسك بترکد والا خود او خواهد ترکید.

پسر عروسك را به خانه آورد و به فاطمه خانم داد. شب که شد فاطمه خانم عروسك را برداشت و رفت به اتاق خودش. پسر هم آهسته رفت و پشت پرده قایم شد. فاطمه خانم عروسك را جلوش گذاشت و بنا کرد به حرف

زدن و درد دل کردن :

«یکی بود یکی نبود . يك فاطمه خانمی بود که یکی یکدانه پدر و مادرش بود. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم هر وقت می رفت سرچشمه کوزه آب را پر کند صدایی می شنید: فاطمه خانم، وای بر تو وای بر من ! عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. پدر و مادرش گفتند که بهتر است به ولایت دیگری کوچ بکنیم. سر راه به باغی رسیدند. تشنه شان شد. توی باغ آب روان بود اما هیچکدام نتوانستند در را باز کنند. اما تا فاطمه خانم دستش را به در زد، در باز شد. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم رفت توی باغ، در پشت سرش بسته شد. پدر و مادر ماندند آنور باغ، فاطمه خانم ماند اینور باغ. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم پاشد توی باغ گشتی بزند، اتاقی پیدا کرد. توی اتاق جوانی خوابیده بود، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. روی سینه اولوحی بود که نوشته بود هر کسی تا چهل روز سوزن ها و سنجاق ها را در بیاورد، جوان زنده می شود. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم بالای سر جوان نشست و سنجاق ها و سوزن ها را در آورد. چندتا به آخر مانده شنید که کنیز سیاهی توی کوچه می فروشند. پیش خود گفت که بروم کنیز را بخرم تا زیر بالم را بگیرد و خانه را ترو تمیز کنم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. کنیز را بخانه آورد و بهش گفت: تو خانه را نظافت کن تا من بروم دست و صورتم را بشویم برگردم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. دده سیاه فاطمه خانم را غافلگیر کرد و لوح را خواند و سوزن ها را کشید و جوان زنده شد. عروسك

سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. جوان خیال کرد که دده سیاه چهل روز بالای سرش نشسته و سوزن های تنش را کشیده است. از این رو او را به زنی گرفت و فاطمه خانم شد کنیز خانه . عروسك سنگ صبور ، عروسك سنگ صبور!.. حالا باید یا تو بترکی یا من ...»

جوان از پشت پرده بیرون آمد و فاطمه خانم را در آغوش گرفت و سنگ صبور ترکید بعد پسر دده سیاه را بیرون کرد و فاطمه خانم را به زنی گرفت .

یئدیلر ایچدیلر ، مطلبرینه یئتیشدیلر .

بی بی لی جان

روزی روزگاری خواهری بود و برادری. خواهر و برادر یک روزی با خود گفتند: پاشویم برویم به شهر دیگری. اینجا دیگر چیزی گیر نمی آید. خواهر و برادر راه افتادند و رفتند. توی راه برادر تشنه شد. در جای پای اسبی، آب بود. برادر گفت: خواهر من تشنه ام، از این آب می خورم.

خواهر گفت: نه برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که اسب می شوی.

برادر آب نخورد و رفتند. خیلی که راه رفته بودند برادر بیشتر تشنه شد. در جای پای سگی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر از تشنگی مردم. از این آب می خورم.

خواهر گفت: نه برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که سگ می شوی.

برادر باز آب نخورد و راه افتادند. بعد رسیدند به جایی که در جای پای آهوئی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر نمی توانم جلو خودم

را بگیرم. باید از این آب بخورم.

خواهر گفت: نه برادر. قربانت بروم. از این آب نخور که آهو می‌شوی.

برادر دیگر حرف خواهرش را گوش نکرد و آب را خورد و شد یک آهوی خوشگل و مامانی. خواهر بیچاره آهورا هم برداشت و رفت نشست سرکوه.

پادشاه به شکار بیرون آمده بود. سرکوه که رسید دید دختر زیبایی نشسته آنجا و آهوی زیبایی هم در دوروبرش می‌چرد. گفت: ای دختر زیبا، تو کجا و اینجا کجا!

دختر از سیر تاپیاز سرگذشتش را به پادشاه گفت. پادشاه عاشق دختر شد و بد قشونش خبر داد که: من شکارم را کردم. هر کی شکارش را کرده با من به شهر برگردد.

دختر و آهو را هم برداشت و آورد به شهر و جشن شاهانه برپا کرد و با دختر عروسی کرد.

دختر کنیز سیاهی داشت. روزی دوتایی به حمام رفتند. لخت که شدند کنیز سیاه دختر را هل داد و انداخت توی چاله حوض. توی حوض يك وال زندگی می‌کرد. دختر را قورت داد. کنیز سیاه لباس‌ها و زروزیور او را به تن خودش کرد و به خانه برگشت. پادشاه گفت: دختر این چه وضعی است؟ سیاه سیاه شده‌ای.

کنیز سیاه گفت: آب حمام این جوریم کرد.



نگو که دختر حامله بود . زد و توی شکم وال زایید . یکن پسر تپل و
مپل زایید و اسمش را اسماعیل گذاشت .



از این طرف کنیز سیاه و یار کرد . گفت : آهورا بکشید گوشتش را من
بخورم .

پادشاه گفت : دختر ، این چه حرفی است ؟ آدم که گوشت برادرش را
نمی خورد .

کنیز سیاه گفت : الله بالله باید بخورم .

پادشاه ناچار امر کرد آهورا بکشند . آهورویش را کرد به طرف پادشاه
و بد زبان خودش گفت : حالا که مرا می کشند ، اجازه بده بروم گشتی بزنم
و برگردم .

پادشاه گفت : خوب . برو گشتت را بزن و برگرد .

آهورفت سرچاله حوض و گفت :

بی بی لی جان ، ها بی بی لی جان !

بی بی لی جان قوربانین اولسون !

آسیلی قازانار آسیلیب .

ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب .

قره قاراواش اتیمه یشریکله ییب .

صدای خواهرش از چاله حوض آمد که :

بی بی لی جان ، ها بی بی لی جان !

بی بی لی جان قوربانین اولسون !

قره قاراواش آتیدی .

ناققا بالیق اوتوبدی .

شاه اوغلو شاه اسماعیل .

قوجاغیمدا یاتیبدی ،

ساچی گردنیمی توتوبدی .^۱

آهوبرگشت پیش پادشاه . خواستند که سرش را ببرند ، باز آهو گفت :

پادشاه ، اجازه بده بروم گشتی بزنم برگردم مرا بکشند .

پادشاه گفت که بگذارند آهوبرود . آهوراه افتاد رفت سرچاله حوض .

پادشاه هم افتاد دنبالش که ببیند آهوکجا می رود و برمی گردد . رفت دید

آهو ایستاده سرچاله حوض و می گوید :

بی بی لی جان ، ها بی بی لی جان !

بی بی لی جان قوربانین اولسون !

۱- ترجمه فارسی

بی بی لی جان ، ها ، بی بی لی جان !

بی بی لی جان ، واسه ت قربان !

دیگاره ببین رودیگدان

چاقوها رو روی پیشخوان

کنیر سیاهه و یار کرد

گوشت منو اختیار کرد ! ..

.

کنیز سیاهه انداخته

نهنگ سفیده قاپیده

شاهزاده ، شاه اسماعیل

توبنلم خواپیده

موهاش بلند و مشکلی

دور گردنم تابیده

آسیلی قازانلار آسیلیب .

ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب .

قره قاراواش اتیمه یئر یکلہ ییب .

بعد هم صدایی از چالہ حوض جواب داد کہ :

بی بی لی جان ، ها بی بی لی جان !

بی بی لی جان قوربانین اولسون !

قره قاراواش آتیبدی .

ناققا بالیق اوتوبدی .

شاه اوغلو شاه اسماعیل ،

قوجا غیمدا یاتیبدی ،

ساچی گردنیمی توتوبدی .

پادشاه که این حرفها را شنید ، امر کرد آب حوض را خالی کردند

و وال بیرون آمد . شکم وال را پاره کردند و دختر را با اسماعیل بیرون

آوردند . موی پسر دور گردن دختر پیچیده شده بود .

پادشاه گفت : پس تو اینجا چکار می کنی .

دختر گفت : کنیز سیاه هلم داد ، افتادم توی آب و ماهی قورتم داد .

کنیز سیاه در خانه نشستہ بود کہ پادشاه و دختر سر رسیدند . دلش هری

ریخت تو . پادشاه امر کرد کنیز سیاه را بہ دم قاطر چموشی بستند و ول کردند

بد کوہ و بیابان . قاطر آنقدر دوید کہ فقط موهای کنیز بد دمش ماند .

موش گرسنه

یکی بود یکی نبود. موشی در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب کنده شد و بر سرش افتاد. موش عصبانی شد و برگ ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست بدخانه اش می رود. گفت: آهای مرد، توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ هایش را بر سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الاند تورا هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری.

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید بدجایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای عروس خانم، رفتم بد باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم. مرد سطل بدست را خوردم. الان تورا هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی.

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید بدجایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها،

رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. الان شماها را هم می‌خورم.

دخترها گفتند با سوزن‌هایمان چشم‌هایت را درمی‌آوریم. موش گرسنه آن‌ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می‌کردند. گفت: آهای پسرها، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می‌خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می‌کنیم، ها! موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت آخر سر رسید به يك پیرزن. گفت: آهای پیرزن، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می‌خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: نه جان، من همه‌اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی‌کنم. دیشب «دویماج»^۱ روغن درست کرده‌ام. بگذار بروم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب. برو اما زود برگرد. پیرزن گربه براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنک. رفت به

۱- غذایی است که معمولاً از نان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود.

غذای سرد فقیرانه‌ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان‌های بیاتی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند.

خانه‌اش و گربه‌اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش گفت : بیا ننه ، بگیر بخور .

و گربه را ول داد به طرف موش . موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت . گربه دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش ، موش رفت توی سوراخی قایم شد . گربه به دم سوراخ نشست و کمین کرد . مدتی گذشت و سر و صدا خوابید . موش اینور و آنور را نگاه کرد ، گربه را ندید . خیال کرد خسته شده رفته است . یواش سرش را از سوراخ در آورد اما گربه دیگر مجال فرار کردن به او نداد ، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد . آنوقت مرد سطل به دست بیرون آمد . عروس خانم بیرون آمد . دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود .

اوخویانا نارین آغزی — بورنو وارا ولسون !

شیر و روباه

روزی روباهی گرسنه‌اش بود و دنبال حیوان پنجه‌ای می‌گشت که شکمش را سیر کند. ناگهان شیر از پیچ و خم جنگل پیدا شد. روباه با خود گفت: بروم قربان صدقه‌اش بروم بینم آخرش چه میشود.

بعد دوید به طرف شیر و دست‌هایش را انداخت دور گردن شیر و پال و کوپال و سروصورتش را غرق بوسه کرد و گفت: تو پسر دایی منی، از چشم‌هایت شناختم. چشم‌های مرحوم دایی بزرگوارم عین چشم‌های تو بود قربانت بروم، پسر دایی جان! تمام جنگل را دنبال تو زیر پا گذاشتم. حالا کمی صحبت کن گوش بدهیم. خیلی وقت همدیگر را ندیده‌ایم. شیر باورش شد، شروع کرد از شجاعت و جنگ‌های خود گفتن. روباه برای اینکه آتش او را نیز تر کند گفت: مرحوم دایی‌ام هم قد تو بود، اما راستی راستی شیر بود. کارهایی می‌کرد که همه می‌گفتند راستی راستی دل و جرئت شیر یعنی این. چه هنرهایی داشت. هر چه بگویم کم گفته‌ام. راستی، پسر دایی جانم، بگو بینم تو هم از آن هنرها چیزی داری؟ حتماً که داری! بالاخره هر چه نباشد فرزند چنان پدری هستی. می‌دانم خیلی شجاع هستی. من باید افتخار

کنم که ...

روباه آنقدر حرف زد و حرف زد که شیر از خود بیخود شد. در این میان به سرکوه بلندی رسیده بودند. روباه باز گفت: هیچ میدانی وقتی که مرحوم دایی ام به سز این کوه می رسید چکار می کرد؟ فکر نمیکنم تو بلد باشی.

شیر گفت: مگر پدرم چکار می کرد که من بلد نباشم؟

روباه گفت: نگاه کن، اینجوری خودش را عقب می کشید و یک دفعه خیز بر میداشت و می آمد خودش را پرت می کرد به ته دره. اما من باور نمیکنم که تودل و جرئتش را داشته باشی. مرحوم دایی ام چیز دیگری بود. شیر گفت: تو پاک مرا یک پول سیاه کردی. نگاه کن بین من بهتر خیز برمی دارم یا پدرم.

شیر این حرف ها را گفت و خود را عقب کشید، ناگهان خیز برداشت و خودش را از سرکوه پرت کرد به ته دره و افتاد و استخوانهایش خرد شد. روباه با احتیاط از دامنه کوه پائین آمد و بالای سر شیر رسید و شروع کرد به دریدن و خوردن یک ران شیر. شیر که نیمه جانی برایش مانده بود و نای جنبیدن نداشت، گفت: قوم و خویش گرامی، بیا از گوشت های پرچربی سینه ام بخور، آنجا را ول کن!

روباه گفت: دیگر پدر دایی زاده را در آوردم، از اینجا می خوریم، به وقت خود حساب آنجا را هم می رسیم.

دیو پنجمه

یکی بود یکی نبود . پسری بود که مادری داشت و از آفتاب خیلی می ترسید . از این رو صبح تا شام توی اتاق کز می کرد و بیرون نمی آمد . دنبال کسب و کار هم نمی رفت . خودش هم خیلی شکمو بود و ننه اش نمی توانست او را سیر بکند .

عاقبت ننه اش نقشه ای کشید که چطور او را دنبال کار و کاسبی بفرستد . سه تا سیب خرید ، یکی را گذاشت جلو آستانه اتاق ، یکی را توی حیاط و آخری را دم در . پسری بواسطی رفت سیب اولی را برداشت و خورد بعد چشمش به سیب توی حیاط افتاد . ترسان ترسان رفت و آن را هم برداشت . آنوقت چشمش به سیب سومی افتاد . رفت آن را برداشت . در این وقت ننه اش دوید و او را توی کوچه هل داد و در را کیپ کرد . پسر تئک و تنها توی کوچه ماند اما هر چه به مادرش التماس و زبان ریزی کرد ، مادرش محل نگذاشت و پسر ناچار راه افتاد رفت به بیابان . کمی که راه رفت دید قورباغه ای لب آب ایستاده میخواد شیرجه برود . آنرا گرفت و گذاشت توی جیبش . بعد تخم پرندمای پیدا کرد . آن را هم توی جیب دیگرش گذاشت . کمی دیگر

که راه رفت مقداری نخ پیدا کرد . آن را هم گذاشت توی جیب بغلش . حالا دیگر شب شده بود . از دور سوسوی چراغی دید . رفت به آن طرف . خانه‌ای بود . تو رفت . يك ديگك پلو دم کرده روی آتش بود . نشست به خوردن که صدای پای شنیده شد و بعد دیوی خندان خندان سر رسید و گفت : چکار داری می‌کنی ، پسر ؟

پسر گفت : دارم پلومی خورم . مگر چشم‌هایت کور است ؟

دیو گفت : خوش باشد . بخور ببینم چقدر می‌خوری .

پسر بشقابش را پر کرد و تا خرخره خورد . دیو گفت : همین ؟

دیو گفت : پس حالا خوردن مرا تماشا کن و خوردن یاد بگیر .

دیو ديگك پلو را جلوش گذاشت و همه‌اش را خورد و تمام کرد . بعد

گفت : بیا شپش‌هایمان را بجویم ببینیم شپش کدام یکیمان گنده‌تر است .

پسر گفت : خوب .

دیو زیر بغلش ، موهایش را جست و شپشی به گندگی خرچسونه پیدا

کرد و نشان داد . پسر هم دست کرد به جیبش و قورباغه را درآورد . دیو از

دیدن شپش به آن گندگی کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد . يك کمی

از پسر ترسید و خواست امتحان دیگری بکند ، گفت : حالا هر کدام سنگی

بر میداریم و توی مشت خرد می‌کنیم تا ببینیم زور کی بیشتر است .

پسر گفت : خوب .

دیو سنگی از زمین برداشت و توی مشتش فشرد و خرد و خاکسترش

کرد . پسر هم تخم پرنده را توی مشتش گرفت و فشرد . تخم ترکید . پسر

گفت : من آبش را هم درآوردم .

دیو پاك ترسیده بود . اما برای اینکه دلش قرص شود که پسر كلك نمی زند خواست امتحان دیگری هم بکند ، از این رو گفت : حالایك مشت مو از زیر بغلمان بکنیم بینیم موی کدام یکیمان درازتر است .
پسر گفت : خوب .

دیو مشتی مو از زیر بغلش کند که طول هرتار مو نیم متر بود . پسر هم سرنخ را گرفت و از زیر بغلش بیرون کشید و کشید و باز کشید . دیو نگاه می کرد و می دید که هی موست که دارد بیرون می آید و آن سرش معلوم نیست . گفت : بس است دیگر . حالایك دیگر را فوت کنیم بینیم فوت کی پرزورتر است .
پسر گفت : خوب . اول تو ، بعد من .

دیو دهانش را پر از باد کرد و فوت کرد بطرف پسر . درها به هم خورد ، اتاق لرزید و پسر پرت شد افتاد به کنج تاقچه . دیو گفت : تو چرا رفتی نشستی آنجا ؟

پسر داد زد : تکان نخور که آمدم پدرت را در بیاورم . د فرار نکن که آمدم .

دیو از ترس جان دوبا داشت دوبای دیگر هم قرض کرد و پا گذاشت به فرار . توی راه فکر کرد که بروم پیش روباه ، او خیلی چیز سرش میشود . روباه داشت با دمش بازی می کرد که دیو رسید و گفت : برادر ، آدمیزادی آمد و مرا از خانه ام بیرون کرد . من زورم به او نرسید ، تو روباه عاقلی هستی . فکری به حال من بیچاره بکن .

روباه قاه قاه خندید و گفت : تو چقدر پخمه ای ! آدمیزاد زورش کجا بود ؟ بیا برویم من آشی برایش بپزم که خودش حظ کند .

دیو گفت : نه ، برادر . اینجوری نمی شود . بلکه تو وسط راه

در رفتی و مرا تنها گذاشتی . اگر راست می‌گویی بیا پایت را به پای من ببند
که توانی در بروی .

روباه قبول کرد . پاهایشان را بهم بستند و راه افتادند . پسر از دور
دید که روباه دیو را برگردانده است . از همان دور داد زد : آهای روباه
حیله گر ! از بابت پدرت هفت دیو مقروض بودی ، نیاوردی ، حالا هم که
داری یکیش را می‌آوری چرا پوستش را نکنده‌ای ؟ الان می‌آیم می‌زنم
مخت داغون شود .

دیو تا این حرف‌ها را شنید ، باز در رفت و روباه را هم کشان کشان
برد و کشت .

پسر آمد پیش ننه‌اش . در زد . ننه‌اش آمد پشت در گفت : پسر باز که
برگشتی !

پسر گفت : آری ، ننه . بیا برویم به عمارت من ، يك دم و دستگاهی
بر هم زده‌ام که نکو .

مادر گفت : باورم نمی‌شود که عرضه‌اش را داشته باشی .

پسر گفت و آنقدر گفت که ننه‌اش در را باز کرد و بعد دوتایی رفتند
خانه و زندگی دیورا صاحب شدند .

هفت جفت گفش آهنی ، هفت تا حصای آهنی

یکی بود یکی نبود . پادشاهی بود که سه تا دختر داشت . دخترها بزرگ شده بودند و وقت شوهر کردنشان بود . اما پادشاه هیچکدام را به شوهر نمی داد . انگار یارش رفته بود که دختری هم دارد . روزی دخترها خوانچه قشنگی درست کردند و تویش سه تا خر بزه گذاشتند : یکی لهیده ، دیگری رسیده و سومی نورس . پرده ای انداختند روی خوانچه و دادند به دست یکی از نوکرها که ببرد پیش پادشاه .

پادشاه روپوش را کنار زد و چشمش افتاد به سه تا خر بزه . متحیر ماند . به وزیرش گفت : وزیر ، این ها چید ؟

وزیر گفت : قربان ، خر بزه لهیده مال دختر بزرگتر تو است . می گوید «مرا شوهر ندادی دیگر از من گذشت» . خر بزه رسیده مال دختر میانی است . می گوید «وقت شوهر کردن من رسیده» . خر بزه نورس هم مال کوچکتر است . می گوید «وقت شوهر کردن من هم رسیده» .

پادشاه گفت : خوب ، حالا چکار کنیم ، وزیر ؟

وزیر گفت : فردا میدان را آب و جاروب می کنند . همه جوان های

شهر می‌آیند از آنجا می‌گذرند. دخترها هم می‌ایستند يك جا و تماشا می‌کنند. از هر که خوششان آمد، سیبی به طرفش می‌اندازند. یعنی که من می‌خواهم زن او بشوم.

فردای آن روز دخترها در يك گوشه میدان ایستادند. هر کدام سیبی در دست گرفته بودند. دل توی دلشان نبود. دختر بزرگتر سیبش را انداخت برای پسر وزیر. دختر میانی سیبش را انداخت برای پسر وکیل. دختر کوچکتر سیبش را الا بختکی انداخت به طرفی. سیب رفت و افتاد توی خرابه‌ای در کنار سنگ سیاهی. رفتند، این بر آن برسنگ را کردند. ماری از زیرش درآمد.

دختر گفت: قسمت من هم همین بوده. من زن این ماری شوم. پدر و مادرش و دیگران گذاشتند و رفتند. کمی که گذشت مار پوستش را انداخت و شد يك جوان رشید و زیبا. دختر يك دل نه، صددل عاشقش شد. چند روز بعد، پادشاه دخترهایش را به مهمانی خواند. دو خواهر بزرگتر با شوهرانشان زودتر آمدند و نشستند. پیش خود می‌گفتند که حالا خواهرمان با شوهرمارش خواهد آمد و پیش همه سرافکنده خواهد شد. که ناگهان دیدند خواهرشان همراه جوان زیبا و رشیدی از در درآمد. همه ماتشان برده بود. دختر سرگذشتش را برای خواهرانش گفت.

وقتی که مهمانی تمام شد و خواستند بروند، خواهرها به خواهر کوچکتر گفتند: ای خواهر، تا کی می‌خواهی شوهرت خودش را توی پوست مار بکند و پنهان بشود؟ بهتر است پوستش را آتش بزنی تا دیگر نتواند خودش را شکل مار بکند.

به خانه که آمدند دختر از او پرسید: پوستت را با چه چیز می‌شود

آتش زد ؟

پسر چهار انگشتش را یکی کرد و چنان سیلی محکمی به صورت دختر زد که دهانش پر از خون شد . بعد دلش به حالش سوخت و او را به حیاط برد و دست و رویش را شست و گفت : اگر دلت می خواهد بدانی ، بدان : با پوست سیر می شود پوست مرا آتش زد . اما این را هم بدان که اگر پوست مرا آتش بزنی دیگر مرا نمی بینی .

فردا پسر پوستش را در آورد و رفت به حمام . دختر زود مقداری پوست سیر گیر آورد و آتش زد و پوست هار را انداخت توی آن . همین که پوست آتش گرفت ، پسر سراسیمه برگشت و دید پوستش سوخته و خاکستر شده . گفت : حالا که پوست مرا آتش زدی ، من باید بروم . اگر بخواهی مرا پیدا کنی باید هفت جفت کفش آهنی بپوشی ، هفت تا عصای آهنی برداری و راه بیفتی . هر جا ته کفش ها سوراخ شد و نوک عصاها ساییده شدن همانجا هستم .

پسر گذاشت و رفت و دختر تنها ماند . آنقدر گریه کرد که چشمانش باد کرد . آخر سر پاشد و هفت چارق آهنی و هفت تا عصای آهنی برداشت و راه افتاد . هفت سال پای پیاده راه رفت . آنقدر رفت تا سر عصاها ساییده شد و چارقها سوراخ شد . اما از «ملك محمد» خبری نشد . دختر خیلی خسته شده بود . گرسنه بود و از آن برتر تشنه . در جایی گرفت نشست . دید دختری آفتابدهاش را پراز آب کرده و می برد . گفت : آی دختر ، يك جرعه از آن آب به من بده بخورم . خیلی تشنه ام .

دختر گفت : این را می برم برای داداشم «ملك محمد» ، وضو بگیرد . اگر بنهد آبش را دادام بدیکی خورده ، دعوایم می کند .

دل دختر پادشاه از شنیدن نام ملك محمد روشن شد و شروع کرد به التماس. بالاخره خواهر ملك محمد آفتابه‌اش را به دختر پادشاه داد که آب بخورد. دختر کمی خورد و یواشکی بطوری که خواهر ملك محمد نبیند انگشترش را انداخت توی آفتابه. بعد آن را داد به دست دختر و دختر به راه افتاد.

اما ملك محمد تا خواست وضو بگیرد دید ته آفتابه يك چیزی قل می خورد. آب آفتابه را روی زمین خالی کرد و انگشتر درآمد. به انگشتر نگاه کرد دید همان انگشتری است که خودش داده بود به زنش. گفت آهای خواهر، این آفتابه را به دست کی داده بودی؟

خواهرش ترسید که ملك محمد بدش بیاید، قسم خورد که به هیچکس نداده. بالاخره گفت: دختری خیلی تشنه‌اش بود. به او دادم کمی آب بخورد. ملك محمد گفت: زود برو صدایش کن بیاید اینجا.

ملك محمد که دختر را دید خیلی خوشحال شد. زود دست و پایش را شست و برایش آب و غذا آورد و گفت: الان مادرم بر می‌رسد تو را که ببیند، درستد قورت می‌دهد. باید تو را پنهان کنم.

آنوقت افسونی خواند و به صورت دختر فوت کرد. دختر شد يك سیب سرخ و درشت. ملك محمد سیب را گذاشت سرطاقچه.

عصر که شد، همه جا را ابرهای سیاه پوشانید و از وسط ابرها غریبی پایین آمد. بدملك محمد گفت: ملك محمد، بوی آدمیزادی چیزی می‌آید!.. بوی بادام بوداده می‌آید!

ملك محمد گفت: مادر، حتماً سرکوه خوردنای، بویش لای دندان-

هایت مانده!

ننه اش گفت : پسر جان ، راستش را بگو !

ملك محمد گفت : به استخوان های پدرم قسم بخور که نمی خوریش
تا نشانت بدهم .

ننه دیو قسم خورد . ملك محمد افسونی خواند و به سیب فوت کرد .
سیب شد يك دختر زیبا و تماشایی . ننه دیو تا چشمش به دختر پادشاه افتاد
از حرص و جوش دندان هایش را به هم سایید اما چون به استخوان های شوهرش
قسم خورده بود ، به رویش نیاورد . دنبال بهانه های می گشت که دختر را سر
به نیست کند .

روزی ننه دیو به دختر پادشاه گفت : خوب گوشهایت را باز کن ! من
می روم عروسی یکی از خویشانم . باید تا آمدن من ، حیاط را با مژه های
جاروب کنی و این طشت را هم با آب چشمت پر کنی و گر نه می خورمت .
دختر آنقدر اشک ریخت که چشمهایش باد کرد ، اما طشت خیس
هم نشد . عصر ملك محمد به خانه آمد دید که زنش گریه می کند . گفت : چه
خبر شده ؟

زن داستانش را گفت . ملك محمد وردی خواند . باران ریزی آمد
و باد ملایمی وزید و حیاط را آب و جاروب کرد . قدری هم نمك ریخت توی
طشت و روی آن آب ریخت و به هم زد .

ننه دیو برگشت و دید حیاط تمیز است و آب و جاروب شده و طشت هم
پر آب چشم است . پیش خود گفت : این ها همه زیر سر ملك محمد است .
روز دیگر به دختر گفت : عروسی ملك محمد با دختر خاله اش نزدیک
شده . باید بروی پر مرغ جمع کنی بیاوری که می خواهم لحاف و تشك درست
کنم .

دختر غمگین و گرفته آمد پیش ملک محمد که باز مادرت این جوری گفته . ملک محمد گفت : غصه نخور . برو بایست وسط جنگل بگو : «آهای پرنده ها ، پرنده ها آهای .. بیاید ، بیاید !.. ملک محمد عروسی می کند!» آنوقت می بینی که همه مرغ ها جنگل جمع شدند . می گویی : «آهای پرنده ها ، پرنده ها آهای !.. بریزید ، بریزید !.. پرهایشان را بریزید که ملک محمد مرده !» آنوقت می بینی که مرغ ها پرهایشان را ریختند و رفتند . تو پر ها را جمع می کنی و می آوری .

دختر رفت به جنگل و همانطور که ملک محمد گفته بود کرد . پرنده ها آمدند و جمع شدند و پرهایشان را ریختند . دختر پر ها را جمع کرد و آورد داد بد ننه دیو . ننه دیو پیش خود گفت : این ها همه زیر سر ملک محمد است . باید دختره را به جایی بفرستم که برود و دیگر برنگردد . روز دیگر به دختر گفت : می روی از خواهرم «قو طی بگیر و بنشان» را می گیری و زود برمی گردی .

دختر راه افتاد که برود . ملک محمد جلویش را گرفت و گفت : کجا می روی ؟

دختر گفت : می روم از خالهات «قو طی بگیر و بنشان» را بگیرم بیاورم .

ملک محمد گفت : تو عجب زود باوری . این قو طی ، بهانه است . تو را می فرستد که خاله ام بخوردت . خودش چون بد استخوان های پدرم قسم خورده ، نمی تواند قسمش را بشکند . حالا من بد تو می گویم که چطور بروی و بگیردی : سرراحت آب گل آلود چرکی می بینی . وقتی که می خواهی از

روی آن رد شوی بگو: «به به ، چه آب زلالی! مثل گلاب است . اگر ظرف داشتم پرمی کردم و می بردم به خانه ... ای کره و عسل ، راه بده من بروم.» بعد يك خارزار می بینی. بگو: «به به ، چه سوزن و سنجاق های قشنگی! اگر عجله نداشتم مشتی از اینها را برمی داشتم و به یقه پیرهنم می زدم ... ای سوزن و سنجاق ها ، راه بدهید بروم .» بعد می روی و می بینی سگی واسبی را به جایی بسته اند . جلو سگ جو ریخته اند و جلو اسب استخوان . تو استخوان ها را بردار بریز جلوسگ و جورا بردار بریز جلو اسب . بعد می روی و می بینی که چندتا در بسته است ، بازشان می کنی ؛ چندتا در باز است ، آنها را می بندی . آنوقت می روی به خانه خاله ام و «قوطی بگیر و بنشان» را یواشکی برمی داری و فرار می کنی پشت سرت هم نگاه نمی کنی که سنگ می شوی .

دختر رفت و همانطوری که ملك محمد یادش داده بود از آب چرکین و خارزار واسب و سگ و درهای باز و بسته گذشت تا رسید به خانه خاله دیو . دست برد و «قوطی بگیر و بنشان» را از سرف برداشت و پا گذاشت به فرار . خاله دیو تا بوی آدمیزاد شنید ، دوید دنبال دختر که بگیردش و فریاد زد : آهای در باز ، بگیردش ! ..

در باز گفت : چرا بگیرمش ؟ تو مرا باز گذاشته بودی ، او بست .

گفت : آهای در بسته ، بگیرش ! ..

در بسته گفت : چرا بگیرمش ؟ تو مرا بسته بودی ، او باز کرد .

گفت : آهای سگ ، بگیرش ! ..

سگ گفت : چرا بگیرمش ؟ تو جلوم را جو ریخته بودی ، او استخوان

ریخت .

گفت: آهای اسب، بگیرش ...!

اسب گفت: چرا بگیرمش؟ تو جلومن استخوان ریخته بودی، او

جوریخت .

گفت: آهای خارزار، بگیرش ...!

خارزار گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا خارزار می‌گویی، اوسوزنو

سنجاق گفت .

گفت: آهای آب‌گل‌آلود وچرك، بگیرش ...!

آب‌گل‌آلود وچرك گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا آب‌گل‌آلود وچرك

می‌گویی، او کره و عسل گفت، گلاب گفت .

بالاخره خاله دیو نتوانست دختر را بگیرد و دختر دوید آمد به خانه

وقوطی را داد به دست مادرش . ننه دیونگاهی به دختر و قوطی کرد و پیش

خود گفت: این کارها همه‌اش زیر سر ملك محمد است .

چند روز بعد عروسی ملك محمد با دختر خاله‌اش بود . ملك محمد

از ترس نگفته بود که دختر پادشاه زنش است . شب عروسی ملك محمد به

دختر گفت: يك ديگ پر آب داغ حاضر کن، کمی هم آب و نمك بردار و

يك تيغ . خودت هم حاضر باش که امشب باید از اینجا در برویم .

نصف شب که همه خوابیدند، ملك محمد دختر خاله‌اش را برداشت

و چپاند توی ديگ آب داغ و درش را گذاشت. آنوقت دست دختر را گرفت،

سوار اسب شدند و به طرف شهر آدمیزادها به راه افتادند .

از این طرف، ننه دیو و خاله دیو صبح رفتند توی اتاق ملك محمد

که ببینند عروس و داماد در چه حالی هستند . دیدند کسی نیست . همه جا را دنبالشان گشتند . آخر سر به مطبخ رفتند و سردیگ را باز کردند دیدند دختره نشسته توی آب ویشش را باز کرده . گفتند : دختر ، حالا چه وقت خندیدن است ؟ پاشویا بیرون !

دیدند نه ، دختر بیرون بیا نیست . دستش را گرفتند که بکشندش بیرون ، دیدند خیلی وقت است مرده . ننه دیو گفت : کار ، کار ملک محمد حرامزاده است .

به دنبال آن‌ها به راه افتادند . از این طرف ، ملک محمد و دختر در راه بودند که ملک محمد گفت : برگرد نگاه کن بین کی دارد می آید . دختر برگشت و نگاه کرد ، گفت : مادر و خاله‌ات الان می‌رسند . ملک محمد گفت : تیغ را بپنداز !..

دختر تیغ را انداخت . تیغ شد یک کوه شمشیر و خنجر . سر و پای ننه و خاله را برید و پراز خون کرد .

کمی بعد ملک محمد گفت : برگرد نگاه کن بین کی دارد می آید . دختر برگشت و نگاه کرد ، گفت : ای وای ، همین حالا است که ننه و خاله‌ات برسند .

ملک محمد گفت : نمک را بریز !..

دختر نمک را ریخت . یک کوه نمک درست شد . نمک رفت لای زخم‌های ننه و خاله و پدرشان را درآورد .

کمی بعد باز ملک محمد گفت : برگرد نگاه کن بین کی دارد می آید . دختر برگشت و نگاه کرد ، گفت : وای ، باز پشت سرمان هستند !

ملك محمد گفت: آب را بریز!..

دختر آب را ریخت. آب شد، يك دریای بزرگ. دختر و ملك محمد به تاخت دور شدند و خاله و ننه ماندند آن طرف آب.

کمی بعد باز دختر نگاه کرد و دید الان است که ننه دیو و خاله دیو برسند. به ملك محمد گفت. ملك محمد از اسب پایین آمد و افسونی خواند. دختر شد جالیزخیار و هندوانه و خودش شد جالیزبان. ننه و خاله او را از دور دیدند. هر دو از خستگی و کوفتگی روی پابند نمی شدند. خاله گفت: خواهر، من اینجا ایستادم، تو برو از آن جالیزبان پرس و جو کن بین از کدام طرف رفته اند.

ننه دیورفت و از ملك محمد پرسید: تو ندیدی که يك پسر و دختر از اینجا رد شوند؟

ملك محمد گفت: من سی سال است که اینجا جالیزبانی می کنم، همچو پسر و دختر که می گویی ندیده ام.

ننه دیو گفت: من گرسنه ام. يك چیزی بچینم بخورم...

آنوقت دست کرد و خیاری چید و رام افتاد، کوروپشیمان پیش خواهرش رفت.

ملك محمد باز افسونی خواند و جالیز شد دختر. نگاه کرد دید انگشت کوچک پایش نیست.

از این طرف، ننه دیو آمد پیش خواهرش و گفت: جالیزبان می گوید که سی سال است جالیزبان اینجا است، همچو پسر و دختری که ما می گوئیم ندیده.

هفت جفت کفش آهنی ، هفت تاعصای آهنی / ۱۴۳

خاله نگاه کرد دید نه جالیز است نه جالیزبان . گفت : وای که او
خود ملك محمد بود ! تا در نرفته اند پاشویم برویم دنبالشان .
افتادند دنبالشان . اما دیگر به شهر آدمیزادها نزدیک شده بودند و
کور و پشیمان برگشتند به شهر خودشان . ملك محمد و دختر هم رفتند ندگی
خوش و شیرینی را با هم شروع کردند .

